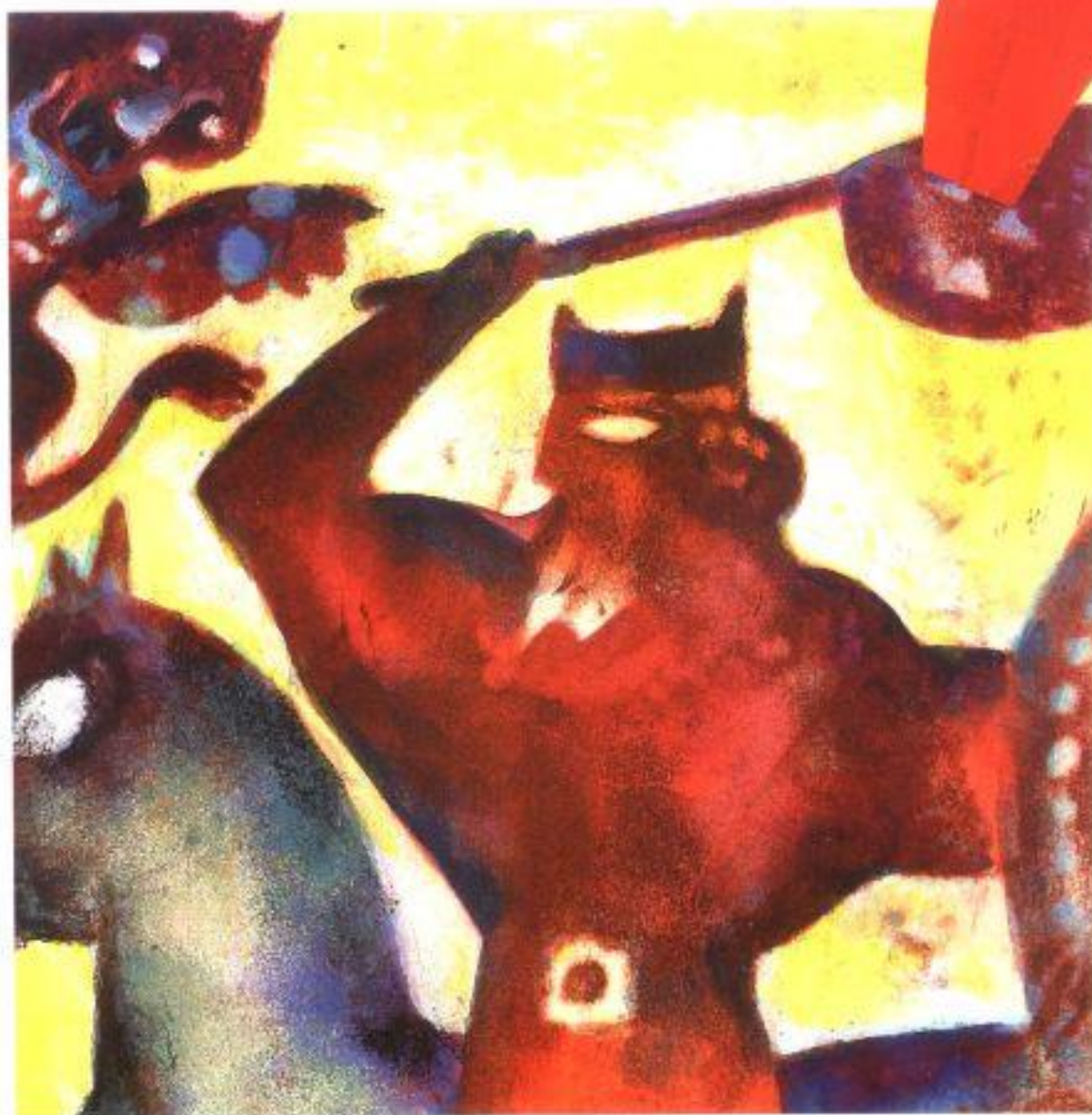


تازه‌هایی از ادبیات کهن برای نوجوانان

# قصه‌های شیرین شاهنامه فردوسی

اسدالله شعبانی / نقاشی: کریم نصر



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تازه‌هایی از ادبیات کهن برای نوجوانان

# قصه‌های شیرین شاهنامه فردوسی

اسدالله شعبانی / نقاشی: کریم نصر



شعبانی، اسدالله، ۱۳۳۷ -

قصه‌های شیرین شاهنامه فردوسی / بازنویس اسدالله شعبانی؛  
نقاش کریم نصر - تهران: نشر پیدایش، ۱۳۷۵.  
۲۲۷ ص. مصور.

ISBN 964-6055-14-1: ریال ۹۵۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از  
انتشار).

چاپ چهارم. زمستان ۷۹: ۹۵۰۰ ریال.

۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. فردوسی، ابوالقاسم،

۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه. برگزیده. ب. نصر، کریم، ۱۳۳۱ -

نقاش. ج. عنوان. د. عنوان: شاهنامه. برگزیده.

۸۱۳/۶۲ [ج]

PIR ۸۱۲۳/ع ۳۹

ق ۵۱۲

۱۳۷۵

۱۳۷۵

م ۷۶-۴۲۵۵

□ خ جمهوری، خ فروردین، کوچه شهید فراهانی، پلاک ۳۳- تلفن: ۶۴۰۱۵۱۴  
□ قصه‌های شیرین شاهنامه فردوسی □ بازنویس: اسدالله شعبانی □

- ناشر: پیدایش
- بازنویس: اسدالله شعبانی
- نقاشی: کریم نصر
- تعداد: ۵۰۰۰ نسخه
- چاپ چهارم: زمستان ۷۹
- لیتوگرافی: سیحون
- چاپ: شفق
- شابک: ۱-۱۴-۹۶۴-۶۰۵۵
- کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.
- قیمت: ۹۵۰ تومان

## فهرست

۷	پادداشت .....
۱۱	آشنایی با فردوسی و شعراو .....
۲۰	داستان سیامک و بچه اهریمن .....
۲۲	هوشنگ و داستان پیدایش آتش .....
۲۴	داستان پیروزی تهمورث بر دیوان .....
۲۶	داستان جمشیدِ جم .....
۲۹	داستان ضحاک ماردوش .....
۳۶	داستان کودکی فریدون .....
۴۰	داستان خروش کاوه آهنگر .....
۴۵	داستان پیروزی فریدون بر ضحاک ماردوش .....
۵۰	داستان ایرج و مرگ غم انگیزش .....
۵۶	داستان جنگ منوچهر با سلم و تور .....
۶۰	داستان گرشاسب جهان پهلوان .....
۶۶	داستان زال و سیمرغ .....
۷۰	داستان پادشاهی زال بر زابلستان .....
۷۲	داستان زال و رودابه .....
۸۳	رفتن زال به نزد منوچهرشاه .....
۸۶	خشنودی منوچهرشاه از پیوند زال و رودابه .....
۸۸	پیوند زال و رودابه .....
۹۰	داستان به دنیا آمدن رستم .....
۹۳	رزم رستم با پیل سپید .....
۹۵	رفتن رستم به کوه سبند .....
۹۹	داستان افراسیاب .....



۱۰۲	..... پیروزی افراسیاب بر نوذر و گرفتار شدن پادشاه ایران
۱۰۵	..... جنگ زال با سرداران تورانی
۱۱۱	..... اسب برگزیدن رستم
۱۱۲	..... رفتن رستم به جستجوی کیقباد
۱۱۵	..... جنگ رستم و افراسیاب
۱۲۲	..... پادشاهی کیکاووس
۱۲۴	..... رفتن کاووس به جنگ مازندران
۱۲۸	..... گرفتار شدن کاووس در دام دیو سپید
۱۳۱	..... هفت خوان رستم
۱۴۵	..... رها شدن کیکاووس و سرداران ایرانی به دست رستم
۱۴۹	..... داستان کیکاووس و سودابه دخترشاه هاماوران
۱۵۳	..... رفتن رستم به جنگ هاماوران
۱۵۸	..... جنگ ایران و توران و گریختن افراسیاب
۱۶۲	..... برآسمان رفتن کاووس شاه
۱۶۴	..... داستان رستم و تهمینه
۱۶۸	..... داستان به دنیا آمدن سهراب
۱۷۱	..... اسب برگزیدن سهراب
۱۷۳	..... آمدن سهراب به جنگ کیکاووس
۱۷۵	..... داستان رزم سهراب و گرد آفرید
۱۸۰	..... دل بستگی سهراب به گرد آفرید
۱۸۲	..... بند دادن هومان به سهراب
۱۸۵	..... داستان رستم و سهراب
۱۸۸	..... دیرآمدن رستم و خشم کیکاووس
۱۹۴	..... کشته شدن زنده رزم به دست رستم
۱۹۶	..... سهراب در جستجوی پدر
۱۹۹	..... رزم رستم و سهراب
۲۰۴	..... درماندگی رستم از نبرد با سهراب

- ۲۰۸ ..... کُشتی گرفتن رستم و سهراب
- ۲۱۱ ..... پیروزی سهراب بر رستم
- ۲۱۵ ..... کشته شدن سهراب به دست رستم
- ۲۲۲ ..... زاری رستم بر مرگ سهراب
- ۲۲۵ ..... زاری تهمینه مادر سهراب ، در مرگ فرزند

## یادداشت

در میان آثار درخشان ادبیات پارسی، شاهنامه جایگاهی ویژه دارد و پرداختن به آن نیز چیزی فراتر از دانش و تجربه می‌خواهد و آن عشق و شور پنهانی است که استاد بزرگ طوس را به این کار شگرف برانگیخته است. کسی که چنین مایه‌ای — حتی به اندازه‌ای کم — داشته باشد می‌داند، که بازنویسی از این شاهکار جهانی تا چه میزان دشوار است و چه اندازه نیازمند وسواس و دقت، چرا که ما در این کتاب تنها با یک اثر بزرگ ادبی روبه‌رو نیستیم، بلکه با تاریخ و سرگذشت ملتی سروکار داریم که غم و شادی، رنج و آسایش، شکست و پیروزی و همه جلوه‌های زندگی خود را

در آن می‌یابد.

از داستانهای شاهنامه نیز آنچه تاکنون بازنویسی شده، بسیاری جنبه تجاری داشته، با نثری سست و روزنامه‌ای و تصاویری سطحی و گاه مبتذل ارائه شده است. ناگفته پیداست که در این زمینه آثار خوبی هم به چاپ رسیده که از آن میان می‌توان به کوششهای کسانی چون اقبال یغمایی، مهرداد بهار، محمد آزاد تهرانی و دیگران اشاره کرد. البته، در آثار این بزرگواران نیز کم و کاستیهایی دیده می‌شود از جمله اینکه نخواستند یا نتوانسته‌اند نمونه‌هایی از شعر استاد طوس را هماهنگ با نثر خود و متناسب با نیاز مخاطبان کتاب بیاورند و اگر هم ابیاتی در این کتابها می‌بینیم، برای شاهد مثال آمده است، نه به قصد نمونه اشعار.

در کتاب حاضر اما:

۱- کوشیده‌ام کتاب را متناسب با درک و دریافت نوجوانان ارائه دهم. بنابراین، مخاطب این اثر نوجوانان هستند؛ به همین علت از افراط در ساده‌نویسی پرهیز کرده، خواسته‌ام بین نثر من و شعر فردوسی هماهنگی باشد.

۲- تا جایی که توانسته‌ام، به سبک و شیوه استاد طوس نزدیک شده، به لحن حماسی و زبان پارسی پرداخته‌ام و از آوردن واژه‌های سطحی و بیگانه دوری گزیده‌ام، مگر در مواردی که ناگزیر بوده‌ام و این موارد هم چنانکه در کل شاهنامه اندک است، در این کتاب نیز از تعداد انگشتان در نمی‌گذرد.

۳- از داستانهای شاهنامه، به بخش اساطیری و پهلوانی آن پرداخته، از آوردن رویدادهای تاریخی که برای نوجوانان چندان گیرایی ندارد پرهیز کرده‌ام.

۴- با رعایت عفت کلام که خود از استاد بزرگ طوس آموخته‌ایم، در بخشهایی از کتاب که به امور زنان می‌پردازد، نهایت وسواس را به کار

آورده‌ام تا برای نوجوانان سودمند باشد.

۵- در گزینش شعرها، علاوه بر سادگی و زیبایی و ظرافتهای شاعرانه در کلام استاد طوس، به آن بخشهایی که نوجوانان بتوانند با شعر فردوسی رابطه حسی برقرار کنند نیز توجه داشته‌ام. برای مثال، مهر و دل‌بستگی پهلوانان به همسران و مادرانشان، برای یک نوجوان حائز اهمیت بسیار است (اگرچه استادان محترمی که درباره شاهنامه سخن گفته‌اند، این جنبه از شاهنامه را کمرنگ یافته‌اند) از این روی داستان دل‌بستگی زال و رودابه، رستم و ته‌مین، سهراب و گردآفرید و همچنین مویه مادران بر فرزندان را در حدی که لازم دیده‌ام، آورده‌ام. بی شک عاشقانه‌هایی از این دست، با عفت کلامی که استاد طوس دارد، نه تنها برای نوجوانان مشکل‌آفرین نیست بلکه بسیار سودمند نیز هست و چه بسا آنان را از توجه به عاشقانه‌های مبتذل کتابهای فرنگی باز می‌دارد.

۹

۶- در بازنویسی رویدادها، از توصیف جزئیات که در حوصله نوجوانان نیست دوری جُسته، بیشتر به روایت کلیات پرداخته‌ام.

۷- در گزینش نمونه‌هایی از شعرها، برای پرهیز از درازگویی و اطناب کلام، ابیاتی را که در سیر وقایع نقشی نداشته و در عین حال حاوی عبارتها و واژگان دشوار و مهجور بوده‌اند، حذف کرده‌ام، اما برخی از گوشه‌های گلچین شده را دریغم آمد که حذف کنم. در این موارد به دو صورت برخورد کرده‌ام: نخست کوشیده‌ام با مقدمه چینی و شرح غیرمستقیم عبارتها و مفاهیم دشوار، زمینه را برای درک و دریافت خواننده آماده کنم. دیگر آنکه هر جا لازم بوده، واژگان دشوار و ناآشنا را در حاشیه به اجمال و در حد حوصله یک نوجوان شرح دهم.

۸- بخش‌بندی مطالب را با شاه‌بیت‌هایی همراه کرده‌ام تا خواننده را به کُنه و میانه رویدادها رهنمون شود. این ابیات را از نقاط عطف هر بخش برگزیده‌ام که برخی نیز ورد زبان مردم است و قطعاً به گوش نوجوانان هم



رسیده است؛ نظیر این بیت:

چنین است رسم سرای درشت  
گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

۹- با وجود حذف و تلخیص مطالب و پر رنگ و کمرنگ جلوه دادن بعضی از جنبه‌ها نسبت به جنبه‌های دیگر، باز هم مطالب هر دو مجلد با رشته‌ای ناپیدا، به هم پیوسته و مجموعه‌ای یک پارچه را فراهم آورده‌اند.

۱۰- ستایش پرورگار و خردورزی پهلوانان راستین، وجه حکیمانه اشعار استاد طوس است که در این نوشته نیز مورد نظر بوده و در همه حال، کارهای بزرگ با یاد خداوند و یاری او و با چاره‌گری خرد، سامان می‌گیرد.

۱۱- در بازنویسی این اثر از شعرها و روایتهای الحاقی دوری جُسته‌ام و در مقابله اشعار، بیشتر از همه به شاهنامه چاپ مسکو و نسخه فروغی مراجعه کرده‌ام و البته از شاهنامه‌های دیگر نیز بهره گرفته‌ام. در شرح واژگان و عبارتهای مهجور، از کتاب واژه‌نامک تألیف عبدالحسین نوشین و فرهنگ معین استفاده کرده‌ام. شرح و معنی این واژه‌ها و عبارتها را به طور اجمالی ارائه داده و به عمد از جنبه تحقیقی آن پرهیز کرده‌ام تا موجب خستگی خوانندگان نوجوان نشود.

۱۰

اسدالله شعبانی

## آشنایی با فردوسی و شعر او

به نام خداوند جان و خرد  
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

## فردوسی و شاهنامه

سالها پیش از آنکه فردوسی، شاهنامه را به نظم درآورد، در عهد یزدگرد سوم پادشاه ساسانی، کتابی در ایران فراهم شد به نام «خوتای نامک».

یکی نامه بُد از گه باستان  
فراوان بدو اندرون داستان  
پراکنده در دست هر مؤبدی<sup>(۱)</sup>  
از او بهره ای برده هر بخردی<sup>(۲)</sup>

۱. مؤبده = روحانی زردشنس  
۲. بخرد = خردمند

یکی پهلوان بود دهقان نژاد  
دلیر و بزرگ و خردمند و راد  
پژوهنده روزگار نخست  
گذشته سخنها<sup>(۳)</sup>، همه باز جُست

خوتای نامک در بر گیرنده افسانه‌های ایران باستان بود. پس از برافتادن پادشاهی ساسانی و هنگامی که خلفای عباسی بر مسند قدرت تکیه زده بودند، در مشرق ایران جنبشهایی روی داد که منجر به بازآفرینی زبان و ادبیات دیرین شد. بدین منظور در زمان صفاریان و سامانیان، گروهی در صدد گردآوری قصه‌ها و افسانه‌های شفاهی تاریخ ایران برآمدند. آنها، نخست خوتای نامک را به فارسی دری ترجمه کردند و بخشهایی اضافی بر آن افزودند. این کتاب به شاهنامه ابو منصور شهرت یافت.

سامانیان، «دقیقی» را که شاعری جوان و خوش ذوق بود، تشویق کردند تا این کتاب را به نظم درآورد، اما او بیش از هزار بیت نگفته بود که چراغ زندگی‌اش خاموشی گرفت:

جوانی بیامد گشاده زبان  
سخنگوی و خوش طبع و روشن روان  
«به نظم آرم این نامه را» گفت: «من»  
از او شادمان شد دل انجمن  
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ  
نهادش بر سر بر، یکی تیره ترگ<sup>(۴)</sup>  
یکایک از او بخت برگشته شد  
به دست یکی بنده بر، کشته شد

زگشتاسب<sup>(۵)</sup> و ارجاسب<sup>(۶)</sup> بیتی هزار  
بگفت و سرآمد بر او روزگار

پس لازم بود تا مردی مردستان و شاعری سخندان، پای پیش بگذارد و این کار سترگ را به سامان برساند. چنین بود که مردی از طوس برآمد، از روستای «باز».

حکیم ابوالقاسم فردوسی (۳۲۹-۴۱۱ ه.ق) کودکی و نوجوانی خود را در کسب علوم عصر، پشت سر گذاشته و در جوانی نیز به نظم داستانهایی پرداخته بود. او در سی و پنج سالگی پس از شنیدن خبر مرگ «دقیقی»، بر آن شد که کار او را پی بگیرد و به سامان برساند:

که این نامه را دست پیش آورم  
ز دفتر به گفتار خویش آورم  
پرسیدم از هر کسی بی شمار  
بترسیدم از گردش روزگار  
مگر خود درنگم نباشد بسی  
بباید سپردن به دیگر کسی  
و دیگر که گنجم وفادار نیست  
همان رنج را کس خریدار نیست

بدین گونه، استاد طوس با نگرانی از مرگ زودرس، دست تنگی و بی خریدار ماندن گوهر هنر خویش، دست به کاری بزرگ می‌گشاید.  
در این هنگام، آشوبگریهای داخلی، سرزمین خراسان را فرا می‌گیرد و شاعر را بر آن می‌دارد تا یک چند درنگ کند و اندیشه این کار را پنهان نگاه دارد:

۵. گشتاسب = پادشاه ایران پسر لهراسب و پدر اسفندیار  
۶. ارجاسب = پادشاه توران که به ایران لشکر کشید و زردشت را کشت و آتشکده‌ها را ویران کرد.

زمانه سرایی پر از جنگ بود  
به جویندگان بر، جهان تنگ بود  
بر این گونه یک چند بگذاشتم  
سخن را نهفته همی داشتیم

تا سرانجام با یکی از دوستان خود در طوس برخورد می‌کند و قصد خود را از به نظم کشیدن شاهنامه، با او در میان می‌گذارد. دوست فردوسی، خوتای نامک را که به زبان پهلوی بود، به او می‌سپارد و قول می‌دهد که استاد طوس را در این کار یاری دهد:

به شهرم یکی مهربان دوست بود  
تو گفتی که با من به یک پوست بود  
مرا گفتم: «خوب آمد این رای تو  
به نیکی خرامد مگر پای تو  
نوشته من این نامه پهلوی  
به پیش تو آرم مگر نَغَنُوی<sup>(۷)</sup>  
گشاده زبان و جوانیت هست  
سخن گفتن پهلوانیت<sup>(۸)</sup> هست»  
چو آورد این نامه نزدیک من  
برافروخت این جانِ تاریک من

فردوسی چون به خوتای نامک دسترسی پیدا می‌کند، دست به کار می‌شود و آن را به نظم درآورده و در این میان، از کتابها و داستانهای شفاهی دیگر نیز مدد می‌گیرد. همچنین هزار بیت از سروده «دقیقی» را نیز به اثر خود می‌افزاید. آنگاه برای آنکه پشتوانه‌ای برای گذران زندگی داشته

۷. ختودن = آسودن، نغنیوی یعنی لباسی

۸. پهلوانی = زبان پهلوی یکی از زبانهای باستانی مردم ایران.



باشد، به نزد یکی از امیران سامانی راه می‌یابد و مورد نوازش آن امیر قرار می‌گیرد:

جوان بود و از گوهر<sup>(۹)</sup> پهلوان  
خردمند و بیدار و روشن‌روان  
خداوند رای و خداوند شرم  
سخن گفتن خوب و آوای نرم  
سراسر جهان پیش او خوار بود  
جوانمرد بود و وفادار بود  
مراگفت: «کاین نامه شهریار  
اگر گفته آید، به شاهان سپار»

۱۵

گویا امیر سامانی در آشوبهای داخلی خراسان کشته می‌شود و فردوسی  
دیر زمانی با دشواریهای زندگی می‌سازد و به کار شاهنامه می‌پردازد:

تگرگ آمد امسال بزسان مرگ  
مرا مرگ بهتر بُدی زان تگرگ  
در هیزم و گندم و گوسپند،  
بیست این برآورده چرخ بلند

با این همه، شاهنامه را که ستون اصلی کاخ زبان و ادبیات پارسی است،  
به پایان می‌رساند:

پی افکندم از نظم کاخی بلند  
که از باد و باران تکیرد گزند

بسی رنج بردم در این سال سی  
عجم<sup>(۱۰)</sup> زنده کردم بدین پارسی

اما، دریغا که کسی رنج سی ساله او را به هیچ نمی‌گیرد، چرا که زمانه دگرگون شده، سامانیان و دوستاران شاعر، از میان رفته‌اند و غزنویان بر جای آنان فرود آمده‌اند. در این سی سال، همه چیز دیگرگون شده و شاعر در این راه، همه چیز خود را از دست داده است، نه سرمایه‌ای برای او مانده و نه کس و کاری. تنها پسرش نیز در سی و هفت سالگی در خاک خفته است.

اکنون تنها امید او شاهنامه است. پس، اثر خود را چنانکه امیر سامانی سفارش کرده بود، بر می‌دارد و به دربار «سلطان محمود غزنوی» می‌رود و حاصل سی ساله عمر خود را به نام او ثبت می‌کند تا از دستبرد روزگار در امان بماند، اما چنانکه می‌دانیم برخورد سلطان غزنوی با فردوسی، کین توزانه است: «همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزاران مرد چون رستم هست.» و فردوسی، آن آزاده مرد خراسانی، پاسخ می‌دهد:

«جهان آفرین تا جهان آفرید  
دلیری چو رستم نیامد پدید»

آنگاه سلطان را هجو<sup>(۱۱)</sup> می‌کند و از دسترس او می‌گریزد. می‌گویند سرانجام سلطان محمود به اشتباه خود پی برده، به دلجویی از استاد طوس بر می‌آید، اما این هنگامی است که سراینده شاهنامه در گذشته و نیازی به یاری سلطان غزنوی ندارد.

شاهنامه فردوسی در شش هزار بیت، آمیزه‌ای است از افسانه و واقعیت

که در بحر متقارب و در قالب مثنوی سروده شده است. همه گونه ظرافتهای شعری را در این اثر شکوهمند می‌توان یافت، چنانکه بزرگترین معانی با ساده‌ترین کلمات بیان شده و اندوهناک‌ترین و شادمانه‌ترین لحظه‌ها به تصویر درآمده است. توانایی شاعر در توصیف صحنه‌های جنگ، پرداختن شخصیت پهلوانان و بهره‌گیری او از فنون شاعری از جمله غلو<sup>(۱۲)</sup> و ایجاز<sup>(۱۳)</sup> بیان، شگفت‌آور است، اما لحن<sup>(۱۴)</sup> حماسی شعر شاهنامه ویژگی بی‌مانندی به آن بخشیده است:

چمانده<sup>(۱۵)</sup> چرمه<sup>(۱۶)</sup> هنگام‌گرد  
چرانده<sup>(۱۷)</sup> کرکس اندر نبرد

شاهنامه، تصویری شکوهمند از انسانهایی بزرگ است: همسرانی که هرگز از مرز عفت در نمی‌گذرند و مردانی که هیچگاه تن به خواری نمی‌دهند؛ چنانکه در جنگ رستم و اسفندیار از زبان جهان پهلوان می‌شنویم:

که گفت برو دست رستم ببند؟  
نبنده مرا دست، چرخ بلند

شاهنامه، خزانه بزرگ پند و حکمت است که به دست توانای فردوسی طوسی به نظم درآمده تا برای ما عبرت‌انگیز باشد:

تو این را دروغ و فسانه مدان  
به یکسان روش در زمانه مدان

۱۲. غلو = بزرگ نشان دادن چیزی  
۱۳. ایجاز = چکیده‌گویی  
۱۴. لحن = یک ویژگی سبکی در شعر است که می‌تواند به آن حالت رزمی، بزمی، عاطفی و... بدهد، نوعی آهنگ  
۱۵. چماندن = خرامیدن  
۱۶. چرمه = اسب  
۱۷. کرکس = لاشخور، لاشه‌خوار

از او هرچه اندر خورد با خرد  
دگر برره رمز، معنی بَرَد

ناپایداری جهان، ستایش خداوند و خرد و دانش و سخن، از  
مضمونهای برجسته شاهنامه به شمار می آیند که جای جای لابه لای  
داستانها آمده اند؛ در سرگذشت ایرج که یکی از انسانی ترین چهره های  
شاهنامه است، می خوانیم:

بزرگی، که فرجام آن تیروی ست  
بر آن مهتری بر، بباید گریست  
سپهر بلند ارکشد زین تو  
سرانجام، خشت است بالین تو

۱۸

یاد و نام خداوند در آغاز هر کار و سپاس از پروردگار در پایان هر  
پیروزی، شاهنامه را از سطح ساده خود فراتر برده، به یک اثر آسمانی  
نزدیک می کند و بی دلیل نیست که برخی به بار عرفانی رویدادهای  
شاهنامه، از جمله داستان سیمرغ، باور دارند. در ستایش خرد و دانش و  
سخن، بیش از همه از زبان خود حکیم طوس و زمانی نیز از زبان پیران و  
پهلوانان می شنویم:

خرد افسر شهریاران بود  
خرد زیور نامداران بود

\*\*\*

توانا بود هر که دانا بود  
زدانش دل پیر، برنا بود

\*\*\*

میاسای از آموختن یک زمان  
به دانش میفکن دل اندر گمان

چو گویی که وام خزد توختم<sup>(۱۸)</sup>  
همه، هرچه بایستم، آموختم  
یکی نغز بازی کند روزگار  
که بنشاندت پیش آموزگار

شاهنامه، همچنانکه دلهای مردم را تسخیر کرده است، در آثار بسیاری از شاعران بزرگ پارسی، تأثیری ژرف داشته و چه بسیار شاعرانی که به پیروی از او آثاری پدید آورده‌اند، اما همه آنها در برابر اثر حکیم طوس به سکوت تاریخ فروخزیده و فراموش شده‌اند، عظمت شاهنامه خیلی بیشتر از اینهاست که گفته شد، گویی خود شاعر نیز به این مهم آگاهی داشته که سروده است:

چو این نامور نامه آمد به بُن  
ز من روی کشور شود پر سَخُن<sup>(۱۹)</sup>  
هر آنکس که دارد هُش و رای و دین  
پس از مرگ، بر من کند آفرین  
نمیرم از این پس که من زنده‌ام  
که تخم سخن را پراکنده‌ام

۱۸. توختن = جشن، خواندن

۱۹. سَخُن = سخن



## داستان سیامک و بچه اهریمن

کیومرث شد بر جهان کدخدای  
نخستین به کوه اندرون، ساخت جای

نخستین پادشاه جهان کیومرث بود. او در نخستین روز بهار، بر تخت شاهی نشست و تاج بر سر گذاشت. در آن هنگام، مردم در کوه و بیابان پراکنده بودند و زندگیشان از راه شکار جانوران دیگر می‌گذشت. کیومرث نیز همانند مردمی که او را به پادشاهی پذیرفته بودند، جامه‌ای از پوستِ پلنگ پوشیده بود و در دامنِ کوهی بلند می‌زیست. او پادشاهی دادگر بود و فَرّه<sup>(۱)</sup> ایزدی - که نشانه شاهان دادگر بود - بر پیشانی‌اش می‌درخشید. از این روی، همه مردم در آسایش زندگی می‌کردند، مگر اهریمن<sup>(۲)</sup> بدسرشت که آهنگِ کشتن کیومرث را در سر داشت.

۱. فرّه = شکوه و بزرگی که خداوند به کسی می‌بخشد  
۲. اهریمن = شیطان، ابلیس

کیومرث فرزندی خوب چهر و پاک دل داشت به نام سیامک، اهریمن نیز بچه دیوی پلید اما زورمند داشت که او را برای جنگ با سیامک آماده کرده بود. سروش<sup>(۳)</sup> آسمانی، سیامک را از بداندیشی بچه دیو آگاه کرد. سیامک که جوان و دلیر بود، از کار اهریمن و بچهایش برآشفت و خود را به پلنگینه<sup>(۴)</sup> آراست و به جنگ بچه دیو برخاست:

سیامک پیامد برهنه تن

برآویخت با پور اهریمن

اما بچه دیو زورمند بود و سرانجام سیامک به دست او کشته شد. کیومرث از مرگ فرزند سخت اندوهگین شد. سالی به سوگواری نشست و آنگاه روی به درگاه خداوند آورد و از او یاری خواست. سروش آسمانی او را مژده پیروزی بر اهریمن داد. از آن پس، کیومرث به کین خواهی فرزند، خود را آماده نبرد با اهریمن کرد.

سیامک پسری داشت نوجوان و زورمند که چون پلنگ، قوی پنجه بود و چون شیر، دلیر:

سیامک، خجسته یکی پور داشت

که نزد نیا، جای دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود

توگفتی همه هوش و فرهنگ بود

۳. سروش = فرشته

۴. پلنگینه = جامه‌ای از پوست پلنگ

## هوشنگ و داستان پیدایش آتش

۲۲

جهاندار هوشنگ با رای و داد  
به جای نیا تاج بر سر نهاد

کیومرث، هوشنگ را سخت دوست می‌داشت و در کارهای کشور از او یاری می‌جست. هنگامی که سپاهی بزرگ از همه جانوران روی زمین برای جنگ با اهریمن فراهم شد، کیومرث، هوشنگ را فراخواند و آن سپاه را به او سپرد تا به جنگ اهریمن بشتابد و خود از پس سپاه روانه میدان رزم شد. به زودی جنگ بزرگی در گرفت، سپاه اهریمن شکست خورد و خود او نیز به دست هوشنگ کشته شد. اندکی پس از مرگ اهریمن، کیومرث نیز درگذشت و هوشنگ به جای او تاج پادشاهی بر سر گذاشت و به آبادی زمین و خوشبختی مردمان کوشید.

جهاندار هوشنگ با رای و داد  
به جای نیا تاج بر سر نهاد  
وزان پس جهان یکسر آباد کرد  
همی روی گیتی پر از داد<sup>(۱)</sup> کرد

تا آن زمان، مردمان پوششی جز برگ درخت بر تن نداشتند و غذایی جز میوه‌ها نمی‌شناختند. هوشنگ به نیروی دانش، نخست آتش را کشف کرد و با برافروختن آتش، مردم را به جشن و شادمانی فراخواند و آن جشن را جشن سده نامگذاری کرد. آنگاه به یاری آتش، آهن را از دل تخته سنگها بیرون کشید و به مردمان، پیشه‌وری و کشتگری آموخت.



## داستان پیروزی تهمورث بر دیوان

نوشتن به خسرو پیاموختند  
دلش را به دانش برافروختند

هوشنگ، چهل سال پادشاهی کرد و پس از مرگ او، فرزندش تهمورث دیوبند به پادشاهی رسید و تاج بر سر گذاشت. او نیز به دادگری می‌کوشید. تهمورث، وزیر پارسا<sup>(۱)</sup> داشت به نام شیداسب که در مَرَدُمَداری و دادگستری بی‌مانند بود. شیداسب، شاه را راهنمایی می‌کرد تا یکایک شهرهای کشور را از نزدیک ببیند و از نیک و بدِ حال و روزگار مردم آگاه شود. آسودگی مردمان و آبادانی کشور در زمان تهمورث به جایی رسید که دیوان از روی حسد، شورش کردند و کوشیدند او را از تخت پادشاهی به زیر آورند و تبااهش کنند. تهمورث به نیرنگ آنان پی برد و بی‌درنگ با آنان

به جنگ پرداخت؛ گروهی را کشت و گروه بی شماری را به بند کشید. دیوان، از کار خود پشیمان شده، از شاه زینهار<sup>(۲)</sup> خواستند و پیمان بستند که اگر آنان را از بند آزاد کند، به شاه و مردمان ایران زمین، خواندن و نوشتن یاد دهند.

چو آزادشان شد سر از بند او  
بجستند ناچار پیوند<sup>(۳)</sup> او  
نوشتن به خسرو بیاموختند  
دلش را به دانش برافروختند

تعمورث پس از سی سال پادشاهی، درگذشت و فرزندش جمشید بر تخت نشست:

برفت و سرآمد بر او روزگار  
همه رنج او ماند از او یادگار  
گرانمایه جمشید، فرزند او  
کمر بسته و دل پر از بند او  
برآمد بر آن تخت فرخ<sup>(۴)</sup> پدر  
به رسم کیان<sup>(۵)</sup>، بر سرش تاج زر

۲. زینهار = زینهار = پناه و امان، زینهار خواستن به معنی پناه و امان خواستن است

۳. پیوند = خویشی، نزدیکی

۴. فرخ = نیکو، خجسته

۵. کیان = پادشاهان، بزرگان

## داستان جمشیدِ جم

چو خورشید تابان میان هوا  
نشسته بر او شاه فرمانروا

جمشید، نخست ساختن ابزار جنگ و دوختن جامهٔ رزم را به مردمان آموخت. آنگاه آنان را به چهار گروه: بزرگان دین، جنگاوران، کشتگران و پیشه‌وران، بخش کرد. دیوان را نیز به کار ساختن کاخهای بلند داد. جمشید شاه، گنج و گوهر بسیار گرد آورد، عطر و بوهای خوش از گل و گیاه گرفت، دانش پزشکی را در کشور رواج داد و برای آشنایی با کار و زندگی مردمان، چندی آهنگ سفر از شهری به شهری دیگر کرد. او پنجاه سال کوشید تا به جایی رسید که آبادتر از ایرانزمین کشوری نبود و با شکوه‌تر از پادشاهی او در سراسر گیتی، حکومتی به چشم نمی‌آمد:

چو آن کارهای وی آمد به جای  
 ز جای مَهی<sup>(۱)</sup> برتر آورد پای  
 به فزکیانی یکی تخت ساخت  
 چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت<sup>(۲)</sup>  
 که چون خواستی دیو، برداشتی  
 ز هامون<sup>(۳)</sup> به گردون<sup>(۴)</sup> برافراستی  
 چو خورشید تابان میان هوا  
 نشسته بر او شاه فرمانروا

بزرگان، بر درگاه آن پادشاه پیروزبخت گرد آمده و در نخستین روز فروردین ماه، بر سرش گوهر افشاندند و آن روز خجسته را نوروز نامیدند. سیصد سال دیگر نیز از پادشاهی جمشید سپری شد و در همه این سالها، زندگی مردم با آسایش و رامش همراه بود، اما سرانجام جمشید، فریب اهریمن را خورد و از فرمان خدا سرپیچید و به ستایش خویشتن پرداخت:

منی کرد آن شاه یزدان شناس  
 ز یزدان بسیچید و شد ناسپاس  
 چنین گفت با سالخورده مهان  
 که جز خویشتن را ندانم جهان،  
 هنر در جهان از من آمد پدید  
 چو من تاجور، تخت شاهی که دید؟  
 جهان را به خوبی من آراستم  
 ز روی زمین، رنج، من کاستم  
 خور و خواب و آرامتان از من است  
 همان پوشش و کامتان<sup>(۵)</sup> از من است

۱. مَهی = بزگی

۲. نشاخت = نشاند

۳. هامون = دشت

۴. گردون = آسمان

۵. کام = آرزو، خواست، آنچه را

که دل بخواند



گر ایدون<sup>(۶)</sup> که دانید من کردم این  
مرا خواند باید «جهان آفرین»  
چو این گفته شد، فر یزدان از او  
گست و جهان شد پر از گفتگو



## داستان ضحاک ماردوش

ندانست خود جز بد آموختن  
به جز غارت و کشتن و سوختن

جمشید شاه، خودکامگی<sup>(۱)</sup> پیشه کرد و در اندک زمانی به شوربختی<sup>(۲)</sup> افتاد. در این هنگام در سرزمین تازیان، پادشاهی بود خداشناس و دادگر به نام «مرداس». او پسری داشت تیره دل و ناسپاس به نام «ضحاک». روزی اهریمن در برابر ضحاک نمایان شد و او را فریب داد و به کشتن پدر برانگیخت. ضحاک، دل به اهریمن سپرد و مهر فرزندی را از یاد برد. او به نیرنگ، مرداس را پنهانی در چاهی ژرف انداخت و خود به جای او بر تخت شاهی نشست. دیگر بار، اهریمن خنده کنان پیش ضحاک آمد و گفت: «اگر از پیمان من سر نیچی تو را به پادشاهی سراسر گیتی خواهم رساند.

۱. خودکامگی = خودسری، خودخواهی  
۲. شوربختی = بهجاری و بدبختی

آنگاه دد<sup>(۳)</sup> و دام<sup>(۴)</sup> و مرغ و ماهی و همه جانوران روی زمین به زیر فرمان تو خواهند آمد:

بدو گفت: «چون سوی من تافتی  
ز گیتی همه کام دل یافتی  
اگر همچنین نیز پیمان کنی  
نیچی زگفتار و فرمان کنی  
جهان سربه سر پادشاهی تورا است  
دد و مردم و مرغ و ماهی تورا است»

دیری نگذشت که باز اهریمن خود را به چهره جوانی زیباروی و سخندان درآورد و نزد ضحاک رفت و گفت: «من هنر خوالیگری<sup>(۵)</sup> می‌دانم. اگر پادشاه بپذیرد، هر روز می‌توانم خورشهایی خوشمزه بپزم.» ضحاک از این سخن خوشحال شد و دستور داد تا کلید خورشخانه را به او سپارند. در آن هنگام خوراک مردمان، چه گرانمایه و چه بی‌چیز، همه از میوه و سبزی و رُستنیهای دیگر بود و خوردن گوشت جانوران را کاری ناپسند می‌دانستند. اهریمن برای آنکه ضحاک را به بیدادگری و خونریزی برانگیزد، او را به گوشتخواری معتاد کرد. شاه تازیان، با خوردن خورشهای خوشمزه‌ای که اهریمن از گوشت جانوران برایش پخته بود، آنچنان خرسند شد که از روی نادانی، مهر او را به دل گرفت و از وی خواست تا هرچه را که دلش می‌خواهد از شاه آرزو کند.

۳۰

ز هرگونه از مرغ و از چارپای  
خورش کرد و آورد یک یک به جای

۳ دد = جانوران درنده  
۴ دام = جانوران اهلی  
۵ خوالیگری = آشپزی

به خورش بپرورد بَرسانِ شیر  
 بدان تا کند پادشا را دلیر  
 خورشها ز کبک و تذرو سپید  
 بسازید<sup>(۶)</sup> و آمد، دلی پر امید  
 شه تازیان چون به خوان<sup>(۷)</sup> دست برد  
 سر کم خرد، مهر او را سپرد  
 بدو گفت: «بنگر که تا آرزو  
 چه خواهی، بخواه از من این نیکخوا!»

اهریمن گفت:

مرا دل سراسر پر از مهر توست  
 همه توشه جانم از چهر توست  
 یکی حاجت استم به نزدیک شاه  
 و گرچه مرا نیست این پایگاه<sup>(۸)</sup>  
 که فرمان دهد تا سرکتف<sup>(۹)</sup> اوی  
 ببوسم، بمالم بر و چشم و روی

ضحاک بی آنکه از نیرنگ اهریمن آگاه باشد، خواهش او را به گرمی پذیرفت و:

بدو گفت: «دادم من این کام تو  
 بلندی بگیرد مگر نام تو.»  
 بفرمود تا دیو چون جفت اوی  
 همی بوسه‌ای داد برکتف<sup>(۱۰)</sup> اوی

۶. بسازید = ساخت، درست کرد  
 ۷. خوان = سفره  
 ۸. پایگاه = نشانی، مرتبه  
 ۹. کتف = شانه، دوش  
 ۱۰. کتف = کتف

اهریمن چون دو کتف ضحاک را بوسید، ناگهان ناپدید شد و پس از اندک زمانی از جای بوسه‌های او بر شانه‌های شاه، دو مار سیاه و شگفت‌آور رویدند. شاه تازی تبار، از دیدن مارها هراسان شد، بی درنگ با تیغ تیز هر دو را پی کرد و برید، اما:

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه  
برآمد دگر باره از کتف شاه!  
پزشکان فرزانه گرد آمدند  
همه یک به یک داستانها زدند<sup>(۱۱)</sup>  
همه گونه نیرنگها ساختند  
مر آن درد را چاره نشناختند

آنگاه اهریمن در جامه پزشکان آشکار شد و به سلطانِ ماردوش گفت:  
«ای شهریار! چاره‌ای جز این نیست که دستور دهی هر روز از مغز سر دو جوان، برای این ماران خورش بسازند تا آرام گیرند و به تو آزاری نرسانند.»

دوای تو جز مغز آدم چو نیست  
بر این درد و درمان بیاید گریست

از سوی دیگر، چون جمشیدشاه به بیراهه رفت و فرّه ایزدی از او دور شد، بزرگان کشور از پیش او پراکنده شدند و در هر گوشه‌ای، گروهی سر به شورش برداشتند و سرانجام چنان شد که مردم به جستجوی پادشاهی دادگر، رو به سوی تازیان<sup>(۱۲)</sup> آورده، دل از مهر جمشید پرداختند و به ضحاک تازی پیوستند:

سواران ایران همه شاه جوی  
نهادند یکسر به ضحاک روی  
به شاهی بر او آفرین خواندند  
ورا<sup>(۱۳)</sup> شاه ایران زمین خواندند  
کی<sup>(۱۴)</sup> ازدهافش<sup>(۱۵)</sup> بیامد چو باد  
به ایران زمین، تاج بر سر نهاد

ضحاک با سپاهی که از ایرانیان و تازیان گرد آورده بود، جمشید را شکست داد و پیروزمندانه وارد «تخت جمشید» شد. شاه بخت برگشته ایران، صد سال پنهان از همه، در آوارگی و بی پناهی می زیست تا آنکه سرانجام در کنار دریای چین به چنگ ضحاک افتاد و آن سلطان ماردوش وی را بی درنگ با آره به دو نیم کرد و خود را از گزند او آسوده ساخت.

۳۳

چو ضحاک بر تخت شد شهریار  
بر او سالیان، انجمن شد هزار  
سراسر زمانه بدو گشت باز  
برآمد بر این، روزگاری دراز  
نهان گشت آیین فرزاتگان  
پراکنده شد کام دیوانگان  
هنر خوار شد، جادوی ارجمند  
نهان راستی، آشکارا گزند<sup>(۱۶)</sup>  
شده بر بدی، دست دیوان دراز  
ز نیکی نبودی سخن، جز به راز  
بدین بود بنیاد ضحاک شوم  
جهان شد مر او را چو یک مهره موم

۱۳. ورا = او را

۱۴. کی = پادشاه

۱۵. ازدهافش = ازدها مانند

۱۶. گزند = آسیب

ندانست خود جز بد آموختن  
جز از غارت و کشتن و سوختن...<sup>(۱۷)</sup>

یکی از بیدادگریهای ضحاک، همان بود که خورشگران او هر شب، دو تن از جوانان ایرانزمین را می‌کشتند و مغز سرشان را خوراک مارانِ شانه‌شاه می‌کردند:

چنان بُد که هر شب دو مرد جوان  
چه کهنتر<sup>(۱۸)</sup> چه از تخمه<sup>(۱۹)</sup> پهلوان  
خورشگر برردی به ایوان<sup>(۲۰)</sup> شاه  
وزو ساختی راه درمان شاه

۳۴

از بیم مرگ، همه سر در گریبان فرو برده و خاموشی پیشه کرده بودند. هیچ کس نبود که به دادخواهی برخیزد مگر دو تن از ایرانیان آزادمرد که دل به دریازده و چاره‌ای اندیشیدند. نام یکی «ارمایل» و نام دیگری «گرمایل» بود. آنان هنر آشپزی را با زحمت زیاد و بخوبی یاد گرفتند و توانستند به خورشخانه شاه راه یابند و فراهم کردن غذای ماران را بر عهده بگیرند. ارمایل و گرمایل، هر شب که گماشتگانِ ضحاک دو جوان را به زور به خورشخانه می‌کشاندند تا مغزشان را خوراک ماران کنند، یکی از آن دو جوان را پنهانی آزاد می‌کردند و او را از شهر به بیرون می‌فرستادند، آنگاه به جای مغز او، مغزِ سرِ گوسفندی را با مغز آن دیگری که قربانی شده بود، می‌آمیختند و خوراک ماران شاه می‌کردند.

از آن پس، هر ماه، سی جوان با چاره‌گری ارمایل و گرمایل، از دام مرگ جان به در می‌بردند و در کوه پناه می‌گرفتند و هنگامی که آزادشدگان به دویست تن می‌رسیدند، خورشگران گله‌هایی از بز و میش به ایشان

۱۷. سوختن = سوزاندن (۱)  
۱۸. کهنتر = کوچکتر  
۱۹. تخمه = نژاد  
۲۰. ایوان = کاخ

می‌دادند تا چوپانی پیشه کنند و زندگی آسوده‌ای داشته باشند:

از این گونه هر ماهیان، سی جوان  
از ایشان همی یافتندی<sup>(۲۱)</sup> روان<sup>(۲۲)</sup>  
چو گرد آمدندی از ایشان دو یست  
بر آن سان که نشناختندی که کیست  
خورشگر بر ایشان بزی چند و میش  
بسدادی و صحرا نهادیش، پیش





### داستان کودکی فریدون

کجا نام او آفریدون بود  
زمین را سپهرِ همایون بود

چهل سال از پادشاهی ضحاک ماردوش گذشته بود که یک شب در خواب دید از ایوان شاهان سه مرد جنگاور بیرون آمدند. آن که جوانتر از همه بود و بر آنان سروری داشت، گریزی گاو سر به دست گرفته و فرّه ایزدی در چهره اش نمایان بود. آن جوان ناگهان بر ضحاک تاخت و او را بر خاک انداخت و کشان، کشان به کوه دماوند بُرد و در بند کرد. ضحاک، هراسان از خواب برخاست و خوابگزاران و پیشگویان را از هر گوشه گرد آورد و خوابش را برای آنان گفت و از ایشان خواست تا او را از آینده خود آگاه کنند:

نهانی سخن کردشان خواستار  
ز نیک و بد گردش روزگار  
که بر من زمانه کی آید به سر؟  
که را باشد این تاج و تخت و کمر؟

پیشگویان، سه روز از بیم شاه لب به سخن نگشودند. روز چهارم، ضحاک برآشفته و به آنان گفت که اگر او را از آینده‌اش آگاه نکنند، همه را بر دار خواهد کرد. دانایی به نام «زیرک» از آن میان برخاست و او را از آینده شومی که در انتظارش بود، خبر داد و گفت:

کسی را بود زین سپس تخت تو  
به خاک اندر آرد سر بخت تو  
چو او زاید از مادر پر هنر  
بسان درختی بود بارور  
کجا<sup>(۱)</sup> نام او آفریدون بود  
زمین را سپهر همایون<sup>(۲)</sup> بود  
زند بر سرت گرزده گاو روی  
ببندد، در آرد زایوان به کوی

شاهِ ماردوش با شگفتی پرسید: «آخر چرا؟ مگر آفریدون چه دشمنی با من دارد که بخواهد مرا به بند کشد؟» زیرک گفت: «دشمنی او با تو بی سبب نیست، او کین پدر و دایه‌اش پر «مایه»<sup>(۳)</sup> را که در خردی او را با شیر خود می‌پرورد، از تو خواهد گرفت.»

ضحاک از این سخن بیهوش شد و از تخت شاهی فرو افتاد، اما چون به هوش باز آمد، دستور داد تا از هر کجا که شده، نشان آفریدون را بجویند و

۱. کجا = که

۲. همایون = خجسته، مبارک

۳. پرمایه = نام گاوی که فریدون

را شیر می‌داد

پیش از آنکه او به دنیا بیاید و پرورده شود، نابودش کنند:

### نشان فریدون به‌گرد جهان همی باز جُست آشکار و نهان

از سوی دیگر، دور از چشم روزبانان<sup>(۴)</sup> ضحاک، فریدون چشم به جهان گشود. مادرش «فرانک» او را پنهانی برداشت و به مرغزاری<sup>(۵)</sup> گریخت، اما پدر فریدون «آبتین» به دست روزبانان گرفتار آمد و کشته شد. «فرانک» اشک ریزان، کودک شیرخوار خود را به یکی از نگهبانان مرغزار سپرد تا او را با شیر گاو پرورد. در مرغزار، گاو شگفتی بود به نام «پرمایه» که همچون دایه‌ای مهربان، فریدون را سه سال با شیر خود پرورد، تا آنکه فرانک به مرغزار باز آمد و چون شنیده بود که کسانِ ضحاک از جایگاه فریدون خبردار شده‌اند، کودک را بازگرفت تا به سوی هندوستان بگریزد. روزبانان به زودی به مرغزار ریختند، «پرمایه» را کشتند و از گل و گیاه و چارپایان هر چه را که یافتند نابود کردند، اما نشانی از فریدون به دست نیاورند.

۳۸

بر فراز کوه البرز، نیک مردی زندگی می‌کرد. فرانک با فرزندش به او پناه بُرد و فریدون را به او سپرد و خود به دشتی که در پای کوه بود، بازگشت. فریدون در سایه آن نیک مرد، بزرگ شد و بربالید تا به شانزده سالگی رسید. آنگاه به جستجوی مادر از کوه فرود آمد و چون به دشت رسید، مادرش را یافت. فرانک او را از مرگ پدر و دایه‌اش «پرمایه» و از آوارگیهای خودش آگاه کرد. فریدون که دیگر بالیده و جوانی برومند شده بود، آتش خونخواهی در دلش شعله ور شد:

۴. روزبانان = نگهبانان، جلادان  
۵. مرغزار = جای سرسبز و خرم

دلش گشت پر درد و سر پر زکین<sup>(۶)</sup>  
 به ابرو زخشم اندر آورد چین  
 چنین داد پاسخ به مادر که: «شیر  
 نگرده مگر بازمایش دلیر  
 بیویم به فرمان یزدان پاک  
 برآرم ز ایوان ضحاک خاک»

ضحاک که پیوسته از نام فریدون آشفته دل بود، روزی دستور داد تا از هر گوشهٔ ایرانزمین، دانایی به پیش او آوردند. آنگاه به آنان گفت: «شما آگاهید که من دشمنی دارم به نام فریدون که به سال کوچک است و به دانش و نژاد، بزرگ. خردمند، دشمن خرد را کوچک نمی‌شمارد. می‌خواهم سپاهی نیرومند از مردم و دیو و پری گرد آورم تا از من و تاج و تختم پاسداری کنند. دیگر آنکه شما باید گواهی بدهید که من پادشاهی دادگرم و جز راه راستی نیموده‌ام و سخنی جز به درستی بر زبان نیاورده‌ام.»

یکی محضر<sup>(۷)</sup> اکنون باید نبشت<sup>(۸)</sup>  
 که جز تخم نیکی سپهد<sup>(۹)</sup> نکشت  
 نگوید سخن جز همه راستی  
 نخواهد به داد اندرون کاستی

۶. کین = جنگ، دشمنی.

خونخواهی

۷. محضر = گواهی نامه

۸. نبشت = نوشت

۹. سپهد = دارندهٔ سپاه، سالار

سپاه. در اینجا منظور ضحاک

است



### داستان خروش کاوہ آہنگر

یکی بی زبان مرد آہنگرم  
ز شاه، آتش آید همی بر سرم

دانا یان از بیم جان، گواهی نوشتند و با ضحاکِ بیدادگر همدستان شدند، اما در این هنگام فریادِ دادخواهیِ مردی به گوش آنان رسید. ضحاک دستور داد تا او را پیش آوردند و در کنار بزرگان نشاندند. آنگاه با خشم از او پرسید: «مگر از کسی ستم دیده‌ای که این گونه به دادخواهی آمده‌ای؟» مرد دادخواه، خروشید و دست بر سر زنان گفت: «شاه! از بیدادگری تو می‌نالم، اگر تو ستمگر نیستی چرا به دستور تو فرزندان مرا کشته‌اند تا مغزِ سرشان را خورش مارانِ تو کنند. اینک آخرین فرزندم را نیز از من گرفته‌اند. از تو می‌خواهم او را به من بازگردانی. آخر ستمگری را

اندازه‌ای هست. من کاوه آهن‌گرم؛ آهن‌گری پیر و بی‌آزار. اگر پادشاهی هفت کشور برای توست، چرا باید همه رنج و سختی برای ما باشد؟»

خروشید و زد دست بر سر زشاه  
که: «شاهها! منم کاوه دادخواه  
ستم‌گر نداری تو بر من روا  
به فرزند من دست بردن چرا؟  
شها! من چه کردم؟ یکی بازگوی  
وگر بی‌گناهم، بهانه مجوی  
مرا روزگار این چنین گوژ<sup>(۱)</sup> کرد  
دلی پر امید و سری پر زرد  
جوانی نماندست و فرزند نیست  
به گیتی چو فرزند، پیوند نیست  
یکی بی‌زبان مرد آهن‌گرم  
زشاه آتش آید همی بر سرم  
اگر هفت کشور به شاهی تو راست  
چرا رنج و سختی همی بهر ماست؟»

۴۱

ضحاک از بی‌پروایی کاوه آهن‌گرم شگفت زده شد. بهتر آن دید که فرزندش را آزاد کند و با دلجویی از او بخواهد که همچون دیگران به دادگری او گواهی دهد، اما کاوه خروشید و برخاست، محضر را گرفت و پاره کرد و به دانایانی که این محضر را گواهی کرده بودند، سرزنش کنان گفت: «شما دل به گفتار ضحاک بیدادگر سپردید و گرفتار دوزخ شدید، اما من گواهی نمی‌دهم. از شاه نیز هرگز نمی‌ترسم.»

همه سوی دوزخ نهادید روی  
سپردید دلها به گفتار اوی  
نباشم بدین محضر اندر، گواه  
نه هرگز بر اندیشم از پادشاه

کاوه آهنگر، همراه با فرزندش از ایوان شاه بیرون آمد. پیش بند چرمینی  
را که آهنگران می بستند از کمر باز کرد و همچون «درفشی» بر سر نیزه زد و  
در کوی و بازار سر به شورش برداشت:

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه  
بر او انجمن گشت بازارگاه  
همی بر خروشید و فریاد خواند  
جهان را سراسر سوی داد خواند  
از آن چرم، کاهنگران پشت پای  
بپوشند هنگام زخم<sup>(۲)</sup> درای<sup>(۳)</sup>  
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد  
همانکه ز بازار برخاست گرد  
خروشان همی رفت، نیزه به دست  
که: «ای نامداران یزدان پرست  
کسی کو هوای فریدون کند  
سر از بند ضحاک بیرون کند»

کاوه، مردم را به پیروی از فریدون فراخواند، به زودی فریدون جوان که  
برای چنین روزی چشم به راه بود، به شورشیان پیوست. چرم پاره کاوه را  
به آیین پادشاهان کیانی، با گوهر و سنگهای قیمتی آراست و آن را «درفش

کیانی» نامید.

فریدون دو برادر داشت به نامهای «کیانوش» و «شادکام»؛ به آنها سفارش کرد که به بازار آهنگران رفته، گرز سنگینی را که سرش به شکل سرگاو میش باشد، برایش بسازند. به زودی «گرز گاوسر» آماده شد. فریدون جامه رزم پوشید و گرز گاوسر را برداشت و با سپاهی که پیلان و گاومیشان بار و توشه آن را می کشیدند، به جنگ ضحاک شتافت.

چون به «اروند رود» رسیدند، فریدون به رودبانان<sup>(۴)</sup> پیام فرستاد که کشتیهایشان را در اختیار سپاهیان او بگذارند، اما رودبانان گفتند: «شاه دستور داده است که بی اجازه او حتی پشه ای را هم نگذاریم از این رود بگذرد.» فریدون برآشفت، بر اسب تیز تک خود «گلرنگ» نشست و به تاخت از آب رودخانه گذشت. سپاهیان نیز چنین کردند:

به تندی میان کیانی بست  
بر آن باره<sup>(۵)</sup> شیردل برنشت  
سرش گرم شد کینه و جنگ را  
به آب اندر افکند گلرنگ را  
ببستند یارانش یکسر کمر  
پیایی به دریانهادند سر  
بر آن بادپایان<sup>(۶)</sup> با آفرین<sup>(۷)</sup>  
به آب اندرون غرقه کردند زین  
به خشکی رسیدند، سر کینه جوی  
به بیت المقدس نهادند روی  
ز یک میل<sup>(۸)</sup>، کرد آفریدون نگاه  
یکی کاخ دید اندر آن شهر، شاه

۴. رودبانان = نگهبانان که از مرزهای این پادشاهی میگردند.  
۵. باره = اسب.  
۶. بادپایان = اسبان تندرو.  
۷. آفرین = ضد لعین است.  
۸. میل = مقیاس مسافت، پل فرسنگ.



که ایوانش برتر از کیوان<sup>(۹)</sup> نمود  
توگفتی ستاره بخواهد ربود  
فروزنده چون مشتری<sup>(۱۰)</sup> بر سپهر  
همه جای، شادی و آرام و مهر



## داستان پیروزی فریدون بر ضحاک ماردوش

۴۵

ازو نام ضحاک چون خاک شد  
جهان از بد او همه پاک شد

فریدون، کاخ ضحاک را که دید به سپاهیان خود گفت: «جای درنگ نیست، تا دشمنان ما را ندیده‌اند باید هرچه زودتر خود را به کاخ شاه برسانیم.» آنگاه سوار بر گلرنگ و گرزِ گاوِ سر به دوش، پیشاپیش سپاه روی به کاخ ضحاک نهاد:

همان به که ما را در این جای تنگ  
شتابیدن آید به جای درنگ

دیری نگذشت که نگهبانان کاخ ضحاک به خاک و خون افتادند. فریدون، دیوان و جادوگران کاخ را تارومار کرد و پیروزمندانه به ایوان ضحاک برآمد و بر تخت نشست. سپاهیان هرچه جستند، شاه ماردوش را نیافتند، اما «ارنواز» و «شهرناز» دو دختر جمشید شاه را که ضحاک در بند کرده بود، آزاد کردند و فریدون خود را به آنان شناساند. آنگاه درباره ضحاک، از آنان پرس و جو کرد. آنان گفتند که: «ضحاک خون آشام برای رهایی از چنگال سرنوشت، پیوسته به کشتن انسان و جانوران می پردازد و خون آنان را در حوضی می ریزد و سر و تن به خون می شوید تا مگر فال ستاره شناسان را بی اثر کند. او خود به رنج گرفتار است و قرار و آرام ندارد. گویا به هندوستان رفته است تا خون بی گناهان آن سامان را بریزد. اکنون زمان بازآمدنش نزدیک است.»

ضحاک، هرگاه که از ایوان شاهی دور می شد، «کندرو» را که یکی از یاران وفادارش بود، به نگهبانی از تاج و تخت و گنجهای شاهی بر می گزید. کندرو، بی خبر از همه جا، دوان دوان به کاخ آمد و از دیدن فریدون که بر تخت نشسته و با دختران جمشید گفتگو می کرد، شگفت زده شد، اما از زیرکی در برابر فریدون زانو زد و بر او آفرین گفت. فریدون او را نوازش کرد و دستور داد تا از خوردنیها و نوشیدنیها، خوانی رنگین بگسترد. کندرو چنین کرد تا شب هنگام که مردم پراکنده شدند و فریدون به خواب رفت، برخاست و سوار بر اسبی آتشین نعل از شهر گریخت و نزد ضحاک رفت و او را از آمدن فریدون، آگاه کرد. ضحاک با شنیدن این خبر، کندرو را دشنام داد و دیوانه وار، سپاهیان را برداشت و به سوی کاخ شاهی شتافت.

چون به نزدیک کاخ رسید، خواست تا از بیراهه وارد کاخ شود، اما سپاهیان فریدون آگاه شدند و راه را بر او و سپاهیان بستند. از بام و در و کوی و برزن، هر کس که توان جنگ داشت به یاری فریدون برخاست.

مردم، ضحاک و سپاهیان او را سنگ باران کردند و گفتند:

نخواهیم برگاه<sup>(۱)</sup>، ضحاک را

مر آن اژدهادوش ناپاک را

ضحاک که از جنگ با سپاه فریدون نومید شده بود، جامه‌ای آهنین پوشید، کمند انداخت و پنهانی خود را به بام کاخ رساند. او فریدون را دید که در کنار دختران جمشید، بر تخت شاهی نشسته است و از رشک و حسد خونس به جوش آمد. او دیگر نه در اندیشه تاج و تخت شاهی بود و نه در فکر گریز از چنگ فریدون؛ خنجر آبگون از میان برکشید و خواست تا ارنواز و شهرناز را از پای درآورد که فریدون چون تندباد از جای برخاست و با گرزگاوسر چنان بر سرش کوبید که ضحاک بیهوش بر زمین افتاد. در این هنگام، سروش آسمانی برای فریدون پیام آورد و گفت که: «هنوز زمان مرگ ضحاک فرا نرسیده است. او را به همین گونه، به البرزکوه ببر و آنجا در بندش کن.»

فریدون از چرم شیر کمندی ساخت و دست و پای ضحاک را محکم بست. آنگاه مردم را گرد آورد و با آنان سخن گفت و همه را به آرامش و نظم فرا خواند:

نباید که باشید با ساز جنگ

نه زین باره جوید کسی نام و ننگ

سپاهی، نباید که با پیشه ور

به یک روی جویند هر دو هنر

یکی کارورز<sup>(۲)</sup> و دگر گرزدار<sup>(۳)</sup>

سزاوار هر کس پدیدست کار

۱. گاه = تخت شاهی

۲. کارورز = کارگر

۳. گرزدار = جنگجو، سپاه

چو این، کارِ آن جوید، آن کار این  
پراشوب گردد سراسر زمین

مردم، به خانه‌های خود بازگشتند. فریدون با سپاهیان، ضحاک را دست و پا بسته بر پشتِ اسبی سوار کردند و به سوی البرز کوه روانه شدند. چون به سرزمین «شیرخوان» رسیدند، فریدون خواست ضحاک را بکشد، اما دیگر بار سروش آسمانی او را از این کار بازداشت و گفت: «او را به کوه دماوند ببر و در آنجا واژگونه دربندش کن»، فریدون چنانکه سروش گفته بود، ضحاک را به کوه دماوند برد و در غاری تاریک و بی‌انتها، محکم دربند کشید:

ازو نام ضحاک چون خاک شد  
جهان از بد او همه پاک شد  
فرو بست دستش بدان کوه، باز  
بدان تا بماند به سختی دراز  
بماند او بدینگونه آویخته  
وزو خونِ دل بر زمین ریخته،  
بیا تا جهان را به بد نسپریم  
به کوشش، همه دستِ نیکی بریم  
نباشد همی نیک و بد پایدار  
همان به که نیکی بُود یادگار

چون فریدون به شهریاری رسید، مردم که از ستم ضحاک به ستوه آمده بودند، به آسایش رسیدند:

فریدون چو شد بر جهان کامگار  
بدو شاد شد گردش روزگار

فرانک که از پیروزی فرزند بی خبر بود، آگاهی یافت و به شکرانه آن، هرچه داشت به نیازمندان بخشید. آنگاه به دیدار فریدون شتافت. شاه از دیدار مادر، شادمان شد و جشنی باشکوه برپا کرد. بزرگان به درگاهش آمدند و او را ستودند:

که: «جاوید بادا چنین روزگار  
برومند بادا چنین شهریار!»

۴۹ | از آن پس، فریدون در سراسر کشور سیر و سفر کرد، به دادخواهی مردم گوش سپرد و به آبادی ویرانه‌ها پرداخت:

بیازاست گیتی بسان بهشت  
به جای گیا، سرو و گلبن بکشت



## داستان ایرج و مهرگ غم انگیزش

بزرگی که فرجام آن تیرگیست  
بر آن مهتری بر، بیاید گریست

هنگامی که فریدون به پنجاه سالگی رسید، سه پسر داشت به نامهای «سلم»، «تور» و «ایرج» که هر سه، خوب چهر و شایسته شهریاری بودند. فریدون، آنان را به گرد جهان فرستاد تا پخته شوند و بازگردند. وقتی پسران او بازگشتند آنان را به هوش و خرد آزمود، سپس جهان را به سه بخش کرد و هر بخش را به یکی از پسران بخشید. روم را به سلم، توران را به تور و پادشاهی ایران را به ایرج داد و آنچه از سپاه و گنج و گوهر داشت بین آنان قسمت کرد تا به سرزمینهایشان بروند و پادشاهی کنند.

روزگاری گذشت. فریدون پیر شد و ناتوانی بر او چیره گشت. پسر

بزرگش سلم که از سهم خود ناخشنود بود، نامه‌ای به تور نوشت و گفت: «ما سه فرزند بودیم و هر سه شایسته پادشاهی. چرا باید ایرج که از ما کوچکتر است، پادشاهی ایرانزمین را که از سرزمینهای ما بهتر است، داشته باشد؟ اگر من بزرگترم پس پادشاهی ایران باید از آن من باشد، اما دیگر از من گذشته است، اینک تو هستی که شایسته پادشاهی ایرانزمینی! پدر، بر من و تو ستم کرده است.» تور فریب سلم را خورد و با او همراه شد. آنگاه پیکی نزد فریدون فرستادند و ناخشنودی خود را به او گوشزد کردند. فریدون اندوهگین شد، پیکی به سوی آنان فرستاد و گفت: «به آنان بگوی سوگند می‌خورم:

بدان برترین نام یزدان پاک  
 به رخشنده خورشید و تاریک خاک  
 به تخت و کلاه و به ناهید و ماه  
 که من بد نکردم شما را نگاه  
 مرا خود زگیتی گه رفتن است  
 نه هنگام تیزی<sup>(۱)</sup> و آشفتن است

بهر آن است که از راه کج بازگردید، دل از هوسهای اهریمنی پاک  
 سازید، به نیکی بکوشید و آن را توشه راه آخرت کنید.»  
 هنگامی که فرستاده سلم و تور بازگشت، فریدون، ایرج را از اندیشه  
 اهریمنی برادران آگاه کرد. ایرج از بدخواهی برادران دل آزره شد، آنگاه رو  
 به پدر کرد و گفت: «اگر اجازه دهی من از تاج و تخت می‌گذرم، به تنهایی  
 پیش برادران می‌روم و دلشان را به دست می‌آورم.»



چو دستور باشد مرا شهریار  
همان نگذرانم به بد روزگار  
نباید مرا تاج و تخت و کلاه  
شوم پیش ایشان، دوان، بی سپاه  
بگویم که: «ای نامدارانِ من  
چنان چون گرامی تن و جان من  
بباشیم با یکدیگر شادمان  
شویم ایمن از دشمن بدگمان...»

فریدون از خردمندی ایرج شادمان شد و گفت: «حال که چنین اندیشه‌ای داری، چند تن از سپاهیان را به همراه خود ببر، من هم نامه‌ای می‌نویسم و با آنان دردِ دل می‌گویم، باشد که تندرست بازآیی و مرا که همه آرزویم دیدار توست، شادمان کنی!»

۵۲

تو را ای پسرِ گر چنین است رای<sup>(۲)</sup>  
بر آرای کار و بپرداز جای  
پرستنده<sup>(۳)</sup> چند از میان سپاه  
بفرمای کاینده با توبه راه  
ز دردِ دل اکنون یکی نامه، من  
نویسم، فرستم بدان انجمن  
مگر باز بینم تو را تندرست  
که روشن روانم به دیدار توست

ایرج با نامه پدر، نزد برادران رسید. آنها با او درشتی کردند، اما سپاهیان هر دو، دل به مهر ایرج بستند و او را شایسته تاج و تخت دیدند. این کار،

۲ رای = اندیشه، قصد

۳ پرستنده = پرستار، خدمتگار، همراه

خشم برادران را بیشتر کرد و در اندیشه گشتن او برآمدند. ایرج با آنان به مهربانی و نرمی سخن گفت:

«نه تاج کی ای خواهم اکنون نه گاه  
نه نام بزرگی، نه ایران سپاه  
من ایران نخواهم، نه خاور، نه چین  
نه شاهی، نه گسترده روی زمین  
بزرگی که فرجام<sup>(۱)</sup> آن تیرگیست  
بر آن مهتری<sup>(۲)</sup> بر، ببايد گریست  
سپهر بلند از کشد زین تو  
سرانجام، خشت است بالین تو  
مرا تخت ایران اگر بود زیر  
کنون گشتم از تخت و از تاج سیر  
سپردم شما را کلاه و تکی  
مدارید با من شما نیز کین  
مرا با شما نیست جنگ و نبرد  
نباید به من هیچ دل رنجه کرد  
زمانه نخواهم به آزارتان  
و گر دور مانم ز دیدارتان  
جز از کهتری<sup>(۳)</sup> نیست آیین من  
نباشد به جز مردمی، دین من»

تور، از سخنان مهرآمیز ایرج، خشمگین تر شد. برخاست و پایه کرسی زینى را که بر آن نشسته بود، کند و بر سر ایرج کوبید. شهریار ایرانزمین چون ناجوانمردی برادر را دید و از اندیشه پلید او آگاه شد، کوشید تا وی

۱. فرجام = پایان  
۲. مهتری = بزرگی  
۳. کهتری = کوچکی

را از پایان کار بترساند، گفت:

«مکن خویشتن را زمردم کُشان  
کزین پس، نیایی تو از من نشان  
میازار موری که دانه کش است  
که جان دارد و جان شیرین خوش است  
سیاه اندرون<sup>(۷)</sup> باشد و سنگدل  
که خواهد که موری شُود تنگدل  
بسندۀ کنم زین جهان گوشه‌ای  
به کوشش فراز آورم توشه‌ای  
به خون بردار چه بندی کمر؟  
چه سوزی دلِ پیرگشته پدر؟  
جهان خواستی، یافتی، خون مریز  
مکن با جهاندار یزدان ستیز...»

۵۴

تور تاریک دل، که چشم خردش کور و گوش جانش کر شده بود، سخنانِ برادر را نشنید و خنجر زهرآلوده‌ای را در کمرگاه او فرو بُرد، سپس سرِ آن شاهزاده شوربخت را از تن جدا کرد و نزد پدر فرستاد. فریدون که چشم به راه فرزند دلبنده خود بود، ناگاه با سر بُریده او روبه رو شد، ناله‌ای کرد و از اسب فرو افتاد. سپاهیانِ ایران جامه‌ها چاک کردند و خاک بر سر افشانند، فریدون سر ایرج را در کنار خود نهاد و سر به سوی آسمان برداشت، سلم و تور را نفرین کرد و در سوگ ایرج چنان گریست که گیاه از کنارش روید:

۷. سیاه اندرون = سیاه دل

همی کرد هوی و همی خست<sup>(۸)</sup> روی  
 همی ریخت اشک و همی کند موی  
 نهاده سر ایرج اندر کنار  
 سر خویش کرده سوی کردگار  
 همی گفت که: «ای داور دادگر،  
 بدین بی گنه کشته، اندر بگر  
 دل هر دو بیداد، زانسان بسوز  
 که هرگز نبینند جز تیره روز  
 همی خواهم ای داور کردگار  
 که چندان امان یابم از روزگار  
 که از تخم ایرج یکی نامور  
 بینم بدین کینه، بسته کمر  
 چو این بی گنه را بریدند سر  
 ببرد سر آن دو بیدادگر.»  
 بر این گونه، بگریست چندان بزار  
 همی تا گیا رُستش اندر کنار

## داستان جنگ منوچهر با سلج و تور

سران سپه مهتران دلیر  
کشیدند صف پیش سالار شیر

چندی که گذشت، فریدون دریافت کنیزکی به نام «ماه آفرید» که ایرج او را دوست می داشت، از وی باردار است. فریدون شادمان شد و دلش آرام گرفت، زیرا امیدوار بود که فرزند ایرج ببالد و کین پدر را از آن دیوخویان، بستاند. از قضا ماه آفرید دختری به دنیا آورد که چهره‌ای زیبا همچون روی ایرج داشت، فریدون خدا را سپاس گفت و شاهدخت کوچک را به ناز پرورد تا آنکه بزرگ و بزرگتر شد. آنگاه او را همسر «پشنگ» برادرزاده خویش کرد. چون سالی گذشت، خداوند به آنان پسری داد که چهره‌اش از زیبایی مانند بهشت بود. فریدون که بر اثر پیری و گریه بسیار در سوگ

ایرج، نابینا شده بود، به شوق دیدار او از خداوند خواست تا نیروی بینایی اش را به او بازگرداند. خداوند آرزوی او را برآورد و فریدون چهره بهشت آسای پسرک را دید، خدا را سپاس گفت، او را در کنار گرفت و نامش را «منوچهر» گذاشت.

منوچهر، بالید و بزرگ شد. به دستور فریدون، همه هنرها و مهارتهایی را که شاهزادگان باید بیاموزند، به او آموختند. چون منوچهر به نوجوانی رسید، شاه سالخورده، تخت و تاج را به او سپرد و سپاهیان و پهلوانانی چون «قارن»، «شیرویه»، «گرشاسب»، «سام نریمان»، «قباد»، «کشواد» و بسیاری دیگر را که سران سپاه ایران بودند، در اختیار او گذاشت تا کین ایرج را از سلم و تور بگیرد.

چون خبر جنگجویی منوچهر به گوش سلم و نور رسید، از ترس به خود لرزیدند و به ناچار پیامی برای فریدون فرستادند و از گذشته خود پوزش خواستند، اما فریدون به فرستاده گفت: «برو به آن دو ناپاک دل بگوی، ایرج را ناجوانمردانه کُشتید، اکنون می خواهید منوچهر را از میان بردارید! آگاه باشید که اگر من به جنگ شما نیامدم از آن روی بود که نمی توانستم دست به خون فرزندان خود بیالایم. رزم را آماده باشید که منوچهر با سپاهی شکست ناپذیر به کین جویی پدر می آید تا درختی را که از کین ایرج رویده است با خون شما آبیاری کند.»

کنون چون ز ایرج سپرداختید

به خون منوچهر بر ساختید؟

نبینید رویش، مگر با سپاه

نهاده ز پولاد بر سر، کلاه

ابا<sup>(۱)</sup> گرز و باکاوایی<sup>(۲)</sup> درفش<sup>(۳)</sup>

زمین کرده از نعل اسبان بنفش...

۱ - با - یا

۲ - کاوایی = مسو - به کلاه

امگر

۳ - درفش = پرچم

فرستاده، پیام فریدون را به سلم و تور رسانید. آنها اندیشناک شدند و چاره‌ای جز جنگ نیافتند. پس سپاه آراستند و به جنگ منوچهر آمدند. ایرانیان نیز آماده نبرد بودند. هر دو سپاه در دشت نبرد با هم روبه‌رو شدند و در برابر هم صف آرایی کردند. ناگهان خروشی از میان سپاه ایران برخاست که: «ای دلاوران:

کسی کو شود کشته زین رزمگاه<sup>(۴)</sup>  
بهستی شود، گشته پاک از گناه»

سران سپاه و پهلوانان ایرانزمین در کنار منوچهر صف کشیدند و فریاد زدند و گفتند: «تا زنده‌ایم، شاه را بنده‌ایم»:

سران سپه، مهتران دلیر  
کشیدند صف پیش سالار شیر  
همه گرزداران و مردان مرد  
همه شیر مردان روز نبرد  
به آواز گفتند: «تا زنده‌ایم  
خود اندر جهان، شاه را بنده‌ایم  
چو فرمان دهد، ما همیدون<sup>(۵)</sup> کنیم  
زمین را زخون، رود جیحون کنیم»

دو سپاه به هم درآویختند و چون به حرکت درآمدند:

زمین شد به کردار کشتی برآب  
تو گفתי سوی غرق دارد شتاب

برفتند از جای یکسر چو کوه  
دهاده<sup>(۶)</sup> برآمد زهر دو گروه  
بیابان چو دریای خون شد دُرست  
توگفتی ز روی زمین، لاله رُست



## داستان گرشاسب جهان پهلوان

بفرید گرشاسب در قلبگاه  
ز بيمش بلرزید خورشید و ماه

در گرماگرم نبرد، پهلوانی «شیروی» نام از سپاه تورانیان پا به میدان گذاشت و چنان با پهلوانان ایرانی درآویخت که عرصه را بر آنان تنگ کرد. حتی قارن و سام نریمان نیز از پس او برنیامدند و از میدان گریختند. پهلوان تورانی در میدان نبرد خروشید و گفت: «ای سپاهیان ایران! از میان شما هیچ کس تاب نبرد مرا ندارد. بیهوده مکوشید. بگویید تا سپهدارتان، گرشاسب به میدان من آید، چرا که از ایرانیان، تنها او همتای من است»:

اگر در نبرد من آید کنون  
پیوشانمش جوشن<sup>(۱)</sup> لاله گون  
سر تیغ من، خون شیران خورد  
همان گرز، مغز دلیران خورد  
چو تیغ من از کینه آید برون  
کند هفت کشور چو دریای خون

گرشاسب، جهان پهلوان ایرانزمین پا به میدان گذاشت:

چو بشنید گرشاسب، گرزگران  
ز زین برکشید و بسیفشردان  
بزد بر سرش گرزده گاو روی  
به خاک اندر آمد سر جنگجوی  
بر آن خاک بر، جان شیرین بداد  
تو گفتمی که «شیر» ز مادر نژاد  
دلیران توران، همه جنگجوی  
به گرشاسب یکسر نهادند روی  
بفرید گرشاسب در قلبگاه  
ز بیمش بلرزید خورشید و ماه  
به تیر و کمان و به شمشیر تیز  
در افکند در سرکشان رستخیز<sup>(۲)</sup>  
همه چیرگی با منوچهر بود  
کزو مغز گیتی پر از مهر بود  
چنین تاشب تیره سر برکشید  
درخشنده خورشید، شد ناپدید

۱. جوشن = جامه جنگ  
۲. رستخیز = روزی که مردگان  
از گور بر میخیزند، قیامت،  
سوره غوغا

دل سلم و تور آمد از غم به جوش  
به راه شیخون<sup>(۳)</sup> نهادند گوش

با دلاوریهای جهان پهلوان گرشاسب، آن روز سپاه ایران پیروز شد. چون شب فرا رسید، سلم و تور دریافتند که اگر جنگ را ادامه دهند، شکست خواهند خورد. این بود که نقشه کشیدند که روز دیگر را بیارامند و چون شب فرا رسید، به ناگهان بر سپاه ایران شیخون بزنند و آنان را غافلگیر کرده، تار و مار کنند:

که چون شب شود، ما شیخون کنیم  
همه دشت و هامون پر از خون کنیم

سپاه ایران از نیرنگ سلم و تور آگاه شد و راه را بر آنان بست. تورانیان ناچار به جنگ پرداختند. اما نیروی ایستادگی در برابر ایرانیان را نداشتند. در این گیرودار، شاه منوچهر از کمینگاه بیرون آمد و تور نابکار را به چنگ انداخت. شاه ترکان کوشید تا راه گریزی بیابد، اما منوچهر بر او تاخت و با نیزه او را به زمین کوبید:

یکی نیزه انداخت بر پشتِ اوی  
نگونسار شد خنجر از مشبِ اوی  
ز زین برگرفتش به کردار باد  
بزد بر زمین، دادِ مردی، بداد  
سرش را همانگه ز تن دور کرد  
دد و دام را از تنش سور کرد

منوچهر، سرِ تور را از تن جدا کرد و نزد فریدون فرستاد. آنگاه با سپاه

خود راهی روم شد تا کار سلم را نیز بسازد. مرگ تور و آمدن منوچهر را به سلم خبر دادند. او هراسان بر آن شد که در دژی<sup>(۴)</sup> خود را پنهان کند، منوچهر هوشیار بود و آن دژ را شناسایی کرد. آنگاه قارن را با شش هزار سپاهی فرستاد تا پیش از آنکه سلم خود را به آنجا برساند، دژ را بگشایند. قارن که گشودن دژ را دشوار دید با زیرکی دژبان را فریب داد و وارد دژ شد و شبانه پرچم ایران را بر فراز دژ برافراشت. آنگاه دروازه دژ را به روی سپاه ایران گشود. فردای آن شب که خورشید بر فراز آسمان رسید، دیگر از دژ و دژبان نشانی بر جای نمانده بود:

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید  
 نه دژ بود پیدا، نه دژبان پدید  
 بکشتند زیشان ده و دو هزار  
 همی دود آتش برآمد چو قار<sup>(۵)</sup>  
 همه روی دریا شده قیزگون  
 همه روی صحرا شده جوی خون

سلم چون به نزدیک دژ رسید با شگفتی دید که دژ ویران شده و نشانی از آن برجای نمانده است. در این هنگام، سپاهیان ایران که در کمین نشسته بودند از پناهگاه‌های خود بیرون آمده، به سوی سلم و سپاهیانش تاختند. جنگ سختی درگرفت. از نوادگان ضحاک، پهلوانی به نام «کاکوی» به یاری سلم آمد و کار را بر ایرانیان دشوار کرد، اما منوچهر شاه ایستادگی کرد تا سرانجام کاکوی تازی به دست او کشته شد. سلم که پیروزی ایرانیان را نزدیک دید، رو به دریا نهاد و خواست که با کشتی از آنجا بگریزد، اما منوچهر به دنبالش تاخت و به او مجال نداد:

یکی تیغ زد بر بر و گردنش  
به دو نیمه شد خسروانی تنش

سپاهیان سلم از وحشت گریختند و در غار و کوه پراکنده شدند. گروهی نیز به فرمان منوچهر شاه در آمدند و به سپاه ایران پیوستند. شاه منوچهر، دستور داد سر سلم را نیز از تن جدا کنند و آن را همراه با نامه‌ای نزد فریدون ببرند. آنگاه خود با سپاه پیروزمندش از پی پیک رو به سوی ایرانزمین نهاد و چون به ایوان شاهی رسید، فریدون به پیشبازش شتافت. او را در کنار خود گرفت، چهره‌اش را بوسید و خدا را سپاس گفت. آنگاه منوچهر را بر تخت شاهی نشاند و با دست خود تاج بر سرش گذاشت، سام جهان پهلوان را نیز فراخواند و دست منوچهر را در دست او گذاشت و گفت: «مرا روزگار سرآمده است و به زودی خواهم مُرد. نبیره‌ام منوچهر را به تو می سپارم. او را در همه کارها یاور باش.»

۶۴

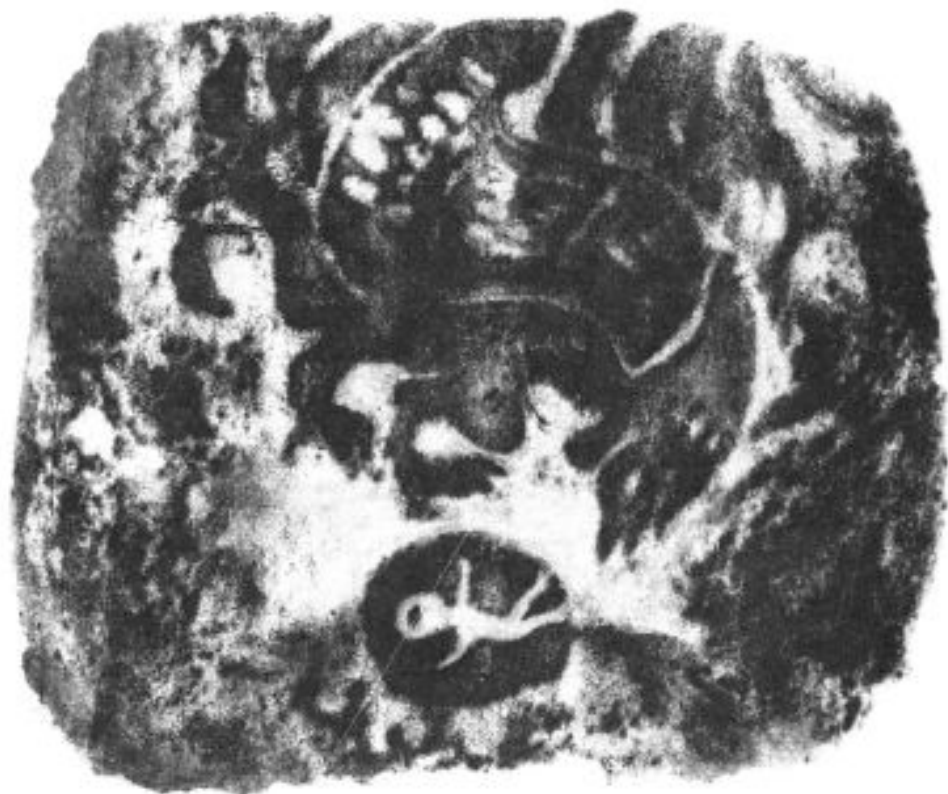
گرفتش سبک دست شاه جهان  
بدادش به دست جهان پهلوان

فریدون پیر که پانصد سال پادشاهی کرده بود، از این پس به گوشه‌ای نشست و سر بریده هر سه فرزند را در کنار نهاد و از این فاجعه شوم بسیار گریست تا مرگش فرا رسید. او را به آیین شاهان در دخمه‌ای گذاشتند و به خاک سپردند:

فریدون بشد، نام از او ماند باز  
برآمد بر این روزگاری دراز

منوچهر یک هفته سوگواری کرد، آنگاه تاج کیانی بر سر نهاد و بر تخت نشست. بزرگان ایران بر او آفرین خواندند. سپس سام جهان پهلوان بر پای خاست و گفت:

زمین و زمان، خاک پای تو باد  
همان تخت پیروزه جای تو باد  
از این پس، همه نوبت ماست رزم<sup>(۶)</sup>  
تورا جای، تخت است و شادی و بزم<sup>(۷)</sup>



## داستان زال و سیمورغ

۶۶

ابا خویشتن بر، یکی پرّ من  
همیشه همی باش با فرّ من

سام نریمان جهان پهلوان ایران، در سرزمین سیستان همسری داشت  
مهربان و نیکوچهر. او پسری زیبا روی اما سپیدموی به دنیا آورد. پسر را  
که رنگ مویش چون رنگ موی پیرزنان بود «زال» نامیدند. چون خبر به  
سام رسید، جهان پهلوان شادمان نشد و این را ننگ بزرگی برای خاندان  
خود دانست. او برآشفتم و دستور داد تا کودک بی‌گناه را نهانی بر سر  
کوهی بگذارند تا نابود شود:

نهادند بر کوه و گشتند باز  
برآمد بر این، روزگاری دراز

سیمرغ<sup>(۱)</sup> که در پی خوراک جوجه‌هایش به پرواز درآمد بود، کودکِ سپیدموی را بر دامن کوه دید. او را به چنگ گرفت و به لانه‌اش که بر سر البرز کوه بود، بُرد. چو جگانِ سیمرغ، کودک را که دیدند مهرش را به دل گرفتند و او را پیش خود نگاه داشتند. سیمرغ سالها آن کودکِ سپیدموی را پرورش داد تا بزرگ و برومند شد و خواست تا از کوه فرود آید. کاروانیانی که از پای کوه می‌گذشتند او را به چشم دیدند و خبر به سام نریمان بردند. شبی از شبها، سام نریمان به خواب دید که فرزند سپید مویش زنده است. صبحدم که از خواب برخاست موبدان<sup>(۲)</sup> را فراخواند و آنان را از آنچه در خواب دیده و یا از کاروانیان شنیده بود آگاه کرد و گفت: «شما چه می‌گویید؟ آیا آن کودک هنوز زنده است؟ یا سرما و گرما او را نابوده کرده است؟» دانایان، سام را از ستمی که بر فرزند روا داشته بود سرزنش کردند و گفتند: «خداوند کسی را که بخواهد، از گرما و سرما نگاه می‌دارد. اکنون رو به درگاه خداوند بیاور و از کاری که کرده‌ای پوزش بخواه:

که یزدان کسی را که دارد نگاه  
نگردد ز سرما و گرما تباه  
به یزدان، کنون سوی پوزش گرای  
که او یست نیکی ده و رهنمای»

جهان پهلوان از کاری که کرده بود، سخت پشیمان شد. روز دیگر، با سپاهیان خود به جستجوی فرزند خویش پرداخت. چون به دامن البرز کوه رسید، خواست تا از کوه بالا رَوَد، اما نتوانست. جهان پهلوان بر ناتوانی

۱. سیمرغ = مرغی افسانه‌ای که بر فله کوه قاف لانه داشته و زال زار را پرورانیده است.  
۲. موبدان = روحانیان زردشتی



خود اندیشید و غمگین شد. سر بر خاک گذاشت و ناله‌کنان از درگاه خداوند یاری خواست. سیمرغ ناله او را شنید و به زال جوان گفت:

«تورا پرورنده یکی دایه‌ام  
هَمَّت دایه، هم نیک سرمایه‌ام  
پدر، سام یل<sup>(۳)</sup>، پهلوان جهان  
سرافراز ترکس میان مَهان  
بدین کوه، فرزند جوی آمده است  
تورا نزد او آب روی آمده است  
روا باشد اکنون که بردارمَت  
بی آزار، نزدیک او آرمت

زال غمگین شد و گفت: «آیا از دیدار من سیر شده‌ای، من جایگاه تو را بیشتر می‌پسندم.» سیمرغ او را دلداری داد و گفت: «نگران نباش! من کمی از پرهایم را به تو می‌دهم تا با خودت ببری. هرگاه پیشامد ناگواری برایت رخ داد، یکی از پرهایم را در آتش بینداز؛ بی‌درنگ خواهم آمد و تو را از هر گزندی نجات خواهم داد:

ابا خویشتن بر، یکی بز من  
همیشه همی باش با فر من

زال دلش آرام گرفت. آنگاه شاه مرغان، سیمرغ، زال را در هوا بلند کرد، پروازکنان از البرز کوه فرود آمد و او را در برابر پدرش سام جهان پهلوان بر زمین گذاشت و خود بال‌زنان از آنجا دور شد. سام از دیدن فرزند برومند خود در شگفت شد و شادمانی کرد:

دل سام شد چون بهشت برین  
بر آن پاک فرزند کرد آفرین

زال را در آغوش کشید و گفت: «گذشته‌ها را فراموش کن و دلت را بر من نرم و مهربان گردان. از این پس هرچه بخواهی برایت فراهم خواهم کرد تا مگر ستمی را که از من دیده‌ای جبران کنم.»  
پس دستور داد جامه‌ای که سزاوار پهلوانان است بر تنش کردند و با هم به شهر باز آمدند. منوچهرشاه، فرزند خود «نوذر» را به پیشباز آنان فرستاد و چون زال را دید، او را به خرد و هنر آزمود و ستاره‌شناسان را فراخواند و گفت درباره آینده او پیشگویی کنند:

بگفتند با نامور شهریار

که او پهلوانی بود نامدار

شاه از شنیدن این سخن شادمان شد. جامه‌های گرانبها گنج و گوهر و اسب و شمشیر بسیاری به او بخشید و فرمانروایی سیستان، از کابل و زابل و هندوچین تا دریای سند را به او سپرد.

## داستان پادشاهی زال بر زابلستان

۷۰

چو بر پهلوان آفرین خواندند  
آبر زال زر گوهر افشانند

زال چند روز در کاخ منوچهر شاه ماند، سپس همراه پدرش سام نریمان، روانه سیستان شدند:

سوی زابلستان نهادند روی  
نظاره بر ایشان همه شهر و کوی

چون خبر آمدن سام و زال به مردم سیستان رسید، شهر را مانند بهشت آراستند و جشن گرفتند. از هر گوشه بزرگان و نامداران به سوی سام آمدند

و بر او و فرزندش زالِ زر، گوهر افشاندند و آفرین خواندند:

هر آنجا که بُد مهتری نامجوی  
ز گیتی سوی سام بنهاد روی  
چو بر پهلوان آفرین خواندند  
اَبْر<sup>(۱)</sup> زال زر گوهر افشاندند

چندی نگذشت که منوچهر شاه، برای سام پیام فرستاد و از جهان پهلوان خواست تا بی درنگ به جنگ پادشاه «گرگساران» برود. سام، بزرگان را فراخواند و آنان را از دستور شاه ایران آگاه کرد. آنگاه زال را به آیین شاهان بر جای خود گماشت و از بزرگان خواست تا به فرمان او باشند و به یاریش برخیزند. زال را نیز پند بسیار داد و او را به آموختن سفارش کرد:

۷۱

«بیاموز و بشنوز هر دانشی  
بیایی ز هر دانشی، رامشی<sup>(۲)</sup>»

سام، سی هزار سپاهی گرد آورد و چنانکه دستور شاه بود، آهنگ گرگساران و مازندران کرد. زال تا دو منزل او را همراهی کرد، آنگاه بازگشت و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد. او با بزرگان، دانشوران و هنرمندان، بسیار همنشینی کرد و آیین شهریاری و پهلوانی را به خوبی آموخت:

چنان گشت زال از بس آموختن  
که گفתי ستاره‌ست زافروختن

۱. اَبْر = بر  
۲. رامش = زارش، آسودگی



### داستان زال و رودابه

بدان پروراندیم این تار را  
که تا دستگیری کند یار را

روزی از روزها، زال جوان با گروهی از بزرگان برای شکار و گردش در  
بیشه زار، از شهر زابل به سوی کابل روانه شد. «مهراب»، شاه کابل که از  
نژاد ضحاک بود و دست نشانده و باجگذار شاه ایران، با شنیدن خبر آمدن  
زال زر، با پیشکشهای فراوان به پیشباز او آمد. زال از کار مهراب خشنود  
شد و بر او آفرین خواند. سپس، چند روزی در آنجا ماند و میهمان شاه  
کابلستان شد.

هنگامی که زال سرگرم شکار و گشت و گذار بود، یکی از نامداران  
همراه، او را از وجود دختر خوبروی مهراب آگاه کرد و چنان از زیبایی

دختر سخن گفت که زالِ جوان به دیدارش بی تاب شد:

یکی نامدار از میان مَهان  
چنین گفت کای: «پهلوان جهان  
پس پرده او یکی دختر است  
که رویش ز خورشید روشن تر است  
اگر ماه جویی، همه روی اوست  
وگر مُشک بویی، همه موی اوست  
بهشتی ست سرتاسر آراسته  
پر آرایش و رامش و خواسته  
تورا زبید<sup>(۱)</sup> ای پهلوان جهان  
که مانند ماه است بر آسمان

۷۳

با شنیدن این سخنان، زال چنان دل بسته آن ماهروی شد که آن شب را تا صبح خواب به چشمانش نیامد:

دل زال یکباره دیوانه گشت  
خرد دور شد، عشق فرزانه گشت

روزی، مهرباب کابلی در شبستان<sup>(۲)</sup> خویش نشسته بود و با همسرش «سیندخت» و دخترش «رودابه» درباره زال زر سخن می گفت. سیندخت با نیشخند پرسید: «این زال سپیدموی چگونه مردی است؟ آیا هنوز هم خوی حیوانی دارد؟ از سیمرغ چه می گوید؟ چهره و اندامش چه شکلی است؟» مهرباب جواب داد:

۱. زبید = تابه است  
۲. شبستان = خانه، جای زنان  
در خانه

«دل شیر نر دارد و زور پیل  
دو دستش به کردار دریای نیل  
زُخس سرخ، ماننده ارغوان  
جوان سال و بیدار و بختش جوان  
اگرچه سپیداست مویش به رنگ  
ولیکن به مردی، بدزد نهنگ  
به کین اندرون، چون نهنگِ بلاست  
به زین اندرون، تیز چنگ اژدهاست

رودابه با شنیدن این سخنان دلش پر از مهر زال شد:

چو بشنید رودابه این گفتگوی  
بر افروخت، گلنارگون کرد روی  
دلش گشت پر آتش از مهر زال  
از او دور شد رامش و خورد و هال<sup>(۳)</sup>

رودابه، پنج پرستنده خاص داشت، این راز را با آنان در میان گذاشت و  
خواست تا یاریش کنند. به آنان گفت:

«بدانید هر پنج و آگه شوید  
همه ساله با بخت، همره شوید  
که من عاشقم همچو بحر دمان  
از او، بر<sup>(۴)</sup> شده موج تا آسمان  
دل و جان و هوشم پر از مهر اوست  
شب و روزم اندیشه چهر اوست

نداند کسی راز من جز شما  
که هم مهربانید و هم پارسا  
یکی چاره باید کنون ساختن  
دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان او را سرزنش کردند و گفتند: «تو به این زیبایی، شرم آور  
است که دلپسته چنین کسی شوی که مویی چون موی پیرزنان سپید دارد و  
پرورده سیمرخ وحشی است.» رودابه برآشفته و بانگ زد:

نه قیصر<sup>(۵)</sup> بخواهم نه فغفور<sup>(۶)</sup> چین  
نه از تاجداران ایرانزمین  
بر او مهربانم، نه بر روی و موی  
به سوی هنرگشتمش مهزجوی

۷۵

پرستندگان هنگامی که دانستند رودابه به راستی دلپسته زال است، از او  
دلجویی کردند و پیمان بستند کاری کنند که زال به دیدار او بیاید. آنگاه  
برخواستند، خود را آراستند و به سوی «رودبار» که زال و سپاهیانش در آنجا  
آرمیده بودند، روانه شدند. چون به رودبار رسیدند به گل چینی پیرامون  
خرگاه<sup>(۷)</sup> زال پرداختند. زالِ دستان آنان را دید و از نگهبانان خود پرسید:  
«بجویید که این گل چینان کیستند و از کجا آمده‌اند؟» نگهبانی باز آمد و  
خبر داد که اینان فرستادگان ماه کابلستان، رودابه دختر مهرباب هستند. دل  
زالِ دستان از نام رودابه لرزید. پرستندگان را پذیرا شد و از آنان درباره  
زیبایی رودابه پرسید. آنان هر یک در وصف زیبایی و دلاری رودابه،  
زبان به سخن گشودند و چون دانستند زال هم دلپسته رودابه است، به او  
گفتند: «اگر بخواهی، تو را تا کاخ او همراهی می‌کنیم، اما چون به آنجا

۵. قیصر = لقب پادشاهان روم  
۶. فغفور = لقب پادشاهان چین  
۷. خرگاه = سرای دره و خیمه  
بزرگ



برسی باید کمند بیفکنی و از دیوار کاخ بالا بروی تا بتوانی آن ماهروی را دیدار کنی.»

هنگامی که پرستندگان نزد رودابه رفتند، دختر شاه کابل از آنان پرسید: «زال را چگونه دیدید؟» آنان آنچه را دیده و شنیده بودند، باز گفتند و مزده دادند که:

«بدیدار تو داده ایَمَش نوید<sup>(۸)</sup>  
زما بازگشته است، دل پُرامید

رودابه، لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: «اکنون شما نیز دانستید که چرا من دل به او سپرده‌ام؟» این را گفت و دستور داد تا خانه را با گل و بوهای خوش، آراستند و خود چشم به راه پور دستان نشست:

از آن خانه دُختِ خورشید روی  
برآمد همی تا به خورشید بوی

چون شب فرا رسید، زال به سوی کاخ رودابه روان شد. رودابه به بالای بام کاخ رفته بود تا آمدن زال را بنگرد. از دور او را دید و دلش در سینه تپیدن گرفت:

چو از دور، دستانِ سامِ سوار  
پدید آمد؛ آن دخترِ نامدار،  
دو بیجاده<sup>(۹)</sup> بگشاد و آواز داد  
که: «شاد آمدی ای جوانمرد! شاد»

زال، رودابه را دید و صدایش را شنید، با شوق و شور خواست تا خود را نزد او برساند، اما هوش از سرش پریده بود و نمی دانست چه بکند:

سپهد کز آن باره آوا شنید  
نگه کرد و خورشید رخ را بدید  
شده بام از او گوهر تابناک  
ز تاب رخس، سرخ یاقوت، خاک  
چنین داد پاسخ که: «ای ماه چهر  
درودت زمن، آفرین از سپهر  
همی خواستم تا خدای جهان  
نماید به من رویت اندر نهان  
یکی چاره راه دیدار جوی  
چه باشی تو بر باره و من به کوی؟»

۷۷

رودابه، گیسوان بلند و بافته اش را چون کمندی آویخت و به زال گفت:

«بگیر این سرگیسو از یک سوام  
ز بهر تو باید همی، گیسوام  
بدان پرورانیدم این تار را  
که تا دستگیری کند یار را»

زال نگاهی کرد و گفت: «هرگز چنین مباد که من موی تو را رنجه کنم.»  
آنگاه کمندی انداخت و بر فراز بام آمد و با هم وارد خانه ای زرنگار شدند.  
زال از آن همه آرایش و زیب و فر، در شگفت ماند. سرانجام آهی کشید و  
به رودابه گفت:

«منوچهر چون بشنود داستان  
 نباشد بدین کار همداستان  
 همان سام نیرم بر آرد خروش  
 کف اندازد و بر من آید به جوش  
 شوم پیش یزدان، ستایش کنم  
 چو یزدان پرستان، نیایش کنم  
 مگر کو دل سام و شاه زمین  
 بشوید زخشم و زبیکار و کین  
 جهان آفرین بشنود گفت من  
 مگر کاشکارا شوی جفت من»

رودابه با این سخنان شاد شد و گفت: «من نیز پیمان می‌بندم جز تو  
 همسری نپذیرم و در این راه از کسی باک ندارم»:

۷۸

بدو گفت رودابه: «من همچین  
 پذیرفتم از داور کیش و دین  
 جهان آفرین بر زبانم گواه  
 که بر من نباشد کسی پادشاه  
 جز از پهلوان جهان، زال زر  
 که با تخت و تاج است و با نام و فر»

زال، رودابه را بدرد گفت، از کاخ فرود آمد و پنهانی به جایگاه خویش  
 برگشت. همین که آفتاب نورافشانی کرد، بزرگان و دانایان را پیش خواند و  
 به آنان گفت: «دلم سخت در گرو مهر رودابه، دختر مهرباب است. آشکار  
 است که منوچهر شاه و پدرم، سام یل، با این پیوند همداستان نخواهند شد.

بگویند چاره این کار چیست:

دل از من رمیده ست و هوش و خرد  
بگویند این را چه درمان بَرَد  
کمزیده دلم دختِ مهرباب را  
ببارم زدیده، به مهر، آب را  
چه گوید کنون مؤبد پیش بین؟  
چه گویند فرزاتگان اندر این؟

بزرگان گفتند: «مهرباب، مردی دلیر و نامدار است، اما نژاد تازی دارد. بنابراین، منوچهر شاه از این پیوند خشنود نمی‌شود، هوشمندی تو از ما بیشتر است پس بهتر آن است که خود چاره‌ای بیابی، اما اگر نامه‌ای به سوی شاه ایران فرستی و این راز را با او در میان بگذاری، سزاوارتر است. زال در این باره اندیشه کرد. پس نامه‌ای به پدرش سام نوشت و در آن از رنجهایی که در کودکی دیده است و از پیمانی که پدر درباره برآوردن آرزوهایش بسته است سخن به میان آورد، آنگاه راز عشق رودابه را با او در میان گذاشت و گفت:

«چه فرماید اکنون جهان پهلوان  
ز هانم از این رنج و سختی، روان»

سام با خواندن نامه پسرش، برآشفته و همه شب بی خوابی کشید. چون روز فراز آمد، ستاره شناسان را فراخواند تا فرجام این کار را پیش بینی کنند. آنان مرده دادند که این پیوند، پیوندی خجسته است و از آنان کودکی زاده می‌شود که دشمنان ایران را تار و مار می‌کند، «سکساران»<sup>(۱۰)</sup> و

۱۰. سکساران = نام سرزمینی بود.  
ت

مازندران<sup>(۱۱)</sup> را سراسر زیر فرمان تو می آورد و پادشاهان به همنشینی او  
فخر می کنند. سام از این پیشگویی، دلش نرم شد و به زال پیام فرستاد که  
من از پیوند تو و رودابه خشنود نبودم، اما چون پیمان بسته‌ام تا تو را به  
آرزوهایت برسانم، این پیوند را می پذیرم.

زنی، پنهانی میان زال و رودابه پیام می برد و می آورد. یک روز که پیام  
زال را برای رودابه برده بود، «سیندخت» مادر رودابه او را دید و بدگمان  
شد. چون پرس و جو کرد، به راز عشق زال و رودابه پی برد. او دخترش را  
سرزنش کرد و گفت: «زال همسر خوبی برای تو خواهد بود، اما اگر  
منوچهر شاه به این راز پی برسد، کابلستان را به آتش و خون می کشد»:

شود شاه گیتی، بدین خصمناک  
بر آرد ز کابل به خورشید خاک  
نخواهد که از تخم ما، بر زمین  
کسی پای خویش اندر آرد به زین

شاه کابل چون به کاخ باز آمد، همسرش را پریشانندل یافت و پس از  
گفتگویی کوتاه، به راز زال و رودابه پی برد. آنگاه خشمگین شمشیر  
برکشید و گفت: «هم اکنون زمین را به خون رودابه رنگین خواهم کرد.»  
سیندخت خود را به میان افکند، به پای مهراب افتاد و از او خواهش کرد که  
در کشتن رودابه درنگ کند. آنگاه پیشنهاد کرد که پدر و دختر با هم به  
گفتگو بنشینند. رودابه پریده رنگ و پریشان پیش پدر رفت. مهراب او را  
دید و خروشید:

بدو گفت: «ای شسته مغز از خرد  
ز پرگوهوان، این کی اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پُری  
که نه تاج بادت، نه انگشتری<sup>(۱۲)</sup>»

رودابه سرزنش پدر را که شنید، هیچ نگفت، برخاست و به جایگاهِ خویش بازگشت و به درگاه خدا راز و نیاز کرد. هنگامی که منوچهر شاه از راز مهرورزی زال و رودابه آگاه شد، برآشفته و بی درنگ فرزندش «نوذر» را فراخواند و او را به گرگساران در پی سام یل فرستاد تا هرچه زودتر به پایتخت برگردد. سام نریمان که بر سرزمین گرگساران پیروز شده بود، با رسیدن نوذر، به ایران زمین بازگشت و خبر پیروزی سپاهیان خود را به شاه رسانید. منوچهر از شنیدن مرثده پیروزی، جشنی بزرگ برپا کرد و با سام جهان پهلوان به بزم نشست. سپس بدون آنکه نام زال و رودابه را به میان آورد، به سام دستور داد تا هرچه زودتر به هندوستان برود و کاخ مهرباب و کابلستان را با خاک یکسان کند؛ به گونه‌ای که نشانی از بازماندگان ضحاک بر جای نماند:

«به هندوستان اندر، آتش فروز  
همه کاخ مهرباب و کابل بسوز  
هر آنکس که پیوسته<sup>(۱۳)</sup> او بود  
بزرگی که دلبسته او بود  
سر از تن جدا کن، زمین را بشوی  
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی»

مهرباب از این خبر اندیشناک و بیچاره شد و زال را از آمدن سام برای ویران کردن کابل، آگاه کرد. زال به او امید داد و گفت: «پدرم برای ویران کردن کابل، نخست باید مرا نابود کند.» آنگاه به پیشباز پدر شتافت:

۱۲. انگشتری = در اینجا منظور انگشتری پادشاهی است  
۱۳. پیوسته = خویش

فرود آمد از اسب سام سوار  
هم اندر<sup>(۱۴)</sup> زمان زال را داد بار

زال در برابر پدر زانو زد و از او دادخواهی کرد و گفت: «مردم همه از دادگری تو شادند، به جز من که گرچه فرزند تو هستم، از آن بی بهره مانده‌ام.» آنگاه از کودکی خویش یاد کرد:

«همه مردم از داد تو شادمان  
ز تو داد یابد زمین و زمان  
مگر من که از داد بی بهره‌ام  
و گرچه به پیوند تو شهره‌ام  
ز مادر بزادم، بینداختی  
به کوه اندرم جایگه ساختی...»

سام فرزند را به نرمی پذیرفت و گفت: «فرزندم، نگران مباش! باشد که تو را به آرزویی که در دل داری برسانم، نامه‌ای به شاه منوچهر می نویسم و به دست تو می سپارم تا خود آن را نزد او ببری.»

«یکی نامه فرمایم اکنون به شاه  
فرستم به دست تو، ای نیکخواه  
اگر یار باشد جهاندار ما  
به کام تو گردد همه کار ما»

## رفتن زال به نزد منوچهر شاه

به نزد منوچهر شد زال زر  
چنان شد که گفتم بر آورد پر

سام جهان پهلوان، در نامه‌ای که برای منوچهر پادشاه ایرانزمین نوشت، از دلاوریهایش در جنگها سخن گفت و یادآور شد که: «اکنون من پیر و ناتوان شده‌ام و سزاوارست که پسر من جانشین من شود و به خدمت تو کمر بندد. بی‌گمان شهریار ایران آگاه است که من با زال پیمان بسته‌ام به خاطر ستمی که در کودکی بر او روا داشته‌ام، وی را یاری کنم و به آرزوهایش برسانم. اکنون زال دلباخته رودابه دختر مهرباب شده است و در این راه از مرگ هم باکی ندارد. او را با دلی دردمند، اما امیدوار به درگاه تو می‌فرستم تا شاه، درباره‌اش چنانکه سزاوار بزرگان است، فرمان دهد.» چون نامه به



پایان رسید، زال آن را برداشت، بر اسبی بادپا نشست و به سوی دربار  
ایران شتافت:

به نزد منوچهر شد زالِ زر  
چنان شد که گفتمی برآورد پر  
به زین اندر آمد، که زین را ندید  
همان نعل اسبش، زمین را ندید

زال زر هنگامی که به نزدیک منوچهر شاه رسید، زمین را برای درود و  
سپاس بوسید و نامه را برای پادشاه ایران زمین خواند، شاه ایران به دیدار  
زال زر شاد شد، لبخندی زد و گفت: «کار دشوار تو بر من سخت گران آمده  
است، اما چون سام پیر، دردمندانه از من خواسته است تا از گناه تو بگذرم،  
چاره‌ای جز پذیرش ندارم. اکنون بهتر است چند روزی در کنار من بمانی و  
بیاسایی و سپس شادمان و کامروا به نزد سام باز گردی.»

روز دیگر شاه دستور داد مجلس بزمی آراستند و جشن و پایکوبی به  
راه انداختند. آنگاه ستاره‌شناسان را فراخواند تا درباره کار زال و آینده او  
پژوهش کنند. ستاره‌شناسان آینده روشنی را برای زال پیش‌گویی کردند:

زبان برگشادند بر شهریار  
که: «کردیم با چرخ گردان، شمار  
از این دختِ مهرباب و از پور سام  
گوی پرمنش<sup>(۱)</sup> زاید و نیک نام  
همش برز<sup>(۲)</sup> باشد همش شاخ و یال  
به رزم و به بزمش نباشد همال<sup>(۳)</sup>  
کمر بسته شهریاران بود  
به ایران، پناه سواران بود...»

شاه از این مزده، شادمان شد و پاسخ نامهٔ سام را نوشت و به زال سپرد و او را به سوی سام روانه کرد.



## خوشنودی منوچهرشاه از پیوند زال و رودابه

سام نریمان از پاسخ شاه چنان خشنود شد که بی درنگ مژده به کابلستان فرستاد و به مهرباب خبر داد که پادشاه ایران، پیوند زال و رودابه را پذیرفته است، مهرباب کابلی نیز دستور داد سراسر کابلستان را آراستند و جشن بزرگی برپا کردند:

همه کابلستان شد آراسته

پراز رنگ و بوی و پراز خواسته

همه پشتِ پیلان بیاراستند  
به دیبای رومی بیپراستند  
نشستند بر پیل، رامشگران<sup>(۱)</sup>  
نهادند بر سر، زر و افسران

آنگاه به آرایش رودابه پرداختند. او را چون بهشت آراستند، جامه‌های  
زربافت بر تنش پوشاندند و بر تختی زرنگار که پایه‌هایش از یاقوت سرخ  
بود، نشانند و چشم به راه ایرانیان ماندند.

زال که هنوز خستگیِ راه دراز از تنش به در نرفته بود، بی‌قرار نزد سام  
رفت و گفت: «ای سپهبد! اگر دل روشنت بخواهد، خوب است راهی کابل  
شویم تا میزبانان، بیش از این چشم به راه ما نمانند.» سام دانست که در دل  
او چه می‌گذرد. برخاست و با زال و گروهی از سپاهیان و بزرگان، روانه  
کابل شدند:

به کابل رسیدند خندان و شاد  
سخنهای دیرینه کردند یاد  
همه شهر، ز آوای هندی درای<sup>(۲)</sup>  
ز نالیدن بربط<sup>(۳)</sup> و چنگ و نای  
توگفتی در و بام، رامشگر است  
زمانه به آرایش دیگر است

۱. رامشگران = خوانندگان و  
نوازندگان  
۲. هندی درای = نژاد هندی،  
نوعی ساز هندی  
۳. بربط = نوعی ساز در  
موسیقی

## پیوند زال و رودابه

رسیدند پیروز در نیمروز  
همه شاد و خندان و گیتی فروز

مهراب و بزرگان کابل به پشتاز سام و زال رفتند و بر آنان آفرین گفتند.  
آنگاه همه به ایوان شاهی باز آمده، به آیین ایرانیان پیمان بستند و رودابه را  
به همسری زال برگزیدند:

بفرمود نارفتمهراب پیش  
بستند عهدی به آیین و کیش

زال را در کنار رودابه بر تخت زرنگار نشاندند. تاجی از زرناب بر سر

زال و تاجی از گوهرهای شاهوار بر سر رودابه نهادند. آنگاه بر آنان  
گوهرافشانی کردند:

به یک تختشان شاد بنشانند  
عقیق و زبرجد بر افشانند  
سر شاه با گوهر زرنگار  
سر ماه، با گوهر شاهوار

سام، چندگاهی در کابلستان بود و چون هنگام بازگشت فرا رسید، سپاه  
را خبر داد. زال زر، دستور داد تا کجاوه‌ای زیبا ساختند و رودابه را در آن  
نشانند و با تمام بستگانش روانه سیستان شدند. سام، در «نیمروز»<sup>(۱)</sup> جشنی  
نو برپا کرد. آنگاه زال را فراخواند و گفت: «خدا را سپاس می‌گویم که تو  
سرانجام به آرزویت رسیدی. اکنون هنگام آن فرا رسیده است که من سپاه  
بردارم و به گرگساران و مازندران بازگردم تا آشوبگران آن سامان را  
سرکوب کنم. تو را بر جایگاه خویش می‌نشانم که از «نیمروز» پاسداری  
کنی و به آبادی شهرها و دادگری میان مردمان بکوشی»:

رسیدند پیروز در نیمروز  
همه شاد و خندان و گیتی فروز  
چو زال گرانبمایه نیک نام  
به کام دل خویشان دید، سام  
سپرد آنکهی پادشاهی به زال  
برون برد لشکر به فرخنده فال<sup>(۲)</sup>  
سوی گرگساران، سوی باختر  
درفش خجسته<sup>(۳)</sup> برافراخت سر

۱. نیمروز = به سرزمین سیستان  
مرگنه‌اند  
۲. فرخنده = خجسته، مبارک  
۳. خجسته = مبارک



## داستان به دنیا آمدن رستم

شگفت اندر او مانده بُد مرد و زن  
که نشنید کس بچّه پیلتن

چندی بعد، رودابه باردار شد و چنان به رنج افتاد که چهره ارغوانی  
رنگش به زردی گرایید. زمانی که هنگام به دنیا آمدن کودک رسید، از  
سستی و ناتوانی بیهوش شد:

بسی برنیامد برین روزگار  
که آزاده سرو، اندر آمد به بار  
چنان شد، کزو رفت یک روز، هوش  
از ایوانِ داستان، برآمد خروش

یکایک به داستان رسید آگهی  
که پژمرده شد برگِ سرو سهی  
به بالین رودابه شد زال زر  
پراز آب رخسار و خسته، جگر

زال، درمانده از کار رودابه، به اندیشه فرو رفت. ناگهان پرهایی را که  
سیمرغ به او داده بود به یاد آورد و چنانکه آن مرغ دانا سفارش کرده بود،  
آتش افروخت و پری از پره‌های او را در آتش افکند. ناگهان، سیمرغ  
همچون ابری در آسمان نمایان شد و به زال مژده داد و گفت: «غمگین  
مباش! به زودی دارای فرزندی می‌شوی نامجوی، چنانکه شیر به پا بوسش  
می‌آید و اُبر از بیم او نمی‌تواند از فراز سرش بگذرد. چنین کودکی به  
آسانی زاده نمی‌شود. هم اکنون پزشکی دانا بیاور تا پهلوی مادر را بشکافد  
و کودک را بیرون آورد. سپس پَر مرا بر زخم رودابه بمالد تا زخم خوب  
شود.» زال چنین کرد و پزشکی چیره‌دست را بر بالین رودابه آورد. پزشک  
رودابه را نخست بیهوش کرد و آنگاه با خنجری آبگون پهلوی او را  
شکافت و کودکی درشت اندام، سرخ موی و زیاروی را از شکم مادر  
بیرون کشید:

یکی بچه بُد چون گوی شیرفش  
به بالا، بلند و به دیدار، کَش<sup>(۱)</sup>  
همه موی سر، سرخ و رویش چو خون  
چو خورشید رخشنده آمد برون  
شگفت اندر او مانده بُد مرد وزن  
که نشنید کس بچه پیلتن<sup>(۲)</sup>

۱. کَش = خوش

۲. پیلتن = درشت اندام، لقب رستم



به یک روز، گفتمی که یک ساله بود  
یکی توده سوسن و لاله بود

رودابه چون به هوش آمد، شادمان شد. جشن بزرگی از زابل تا کابل  
برپا کردند و نام کودک را «رستم» گذاشتند، رستم روز به روز بزرگتر و  
نیرومندتر می شد. ده دایه به او شیر می دادند و در خوردن و نوشیدن چنان  
بود که همه شگفتی می کردند، تا آنکه پا به هشت سالگی گذاشت. آنقدر  
بلندبالا و برومند شده بود که هرکس او را می دید به یادِ سام جهان پهلوان  
می افتاد.

چون سام از زاده شدن رستم آگاه شد، شادگشت و خدا را سپاس گفت.  
او کودک را دید و صورتش را بوسید. آنگاه دستور داد تا یک ماه در شهر  
جشن بگیرند و شادمانی کنند. پس از پایان جشن، زال را پند و اندرز بسیار  
داد و دیگر بار به گرگساران بازگشت.

## روزم رستم با پیل سپید

روزی زال و رستم در بوستانی نشسته بودند. زال از فرزندش خواست تا سپاهیان را با داد و دهنش شادمان کند. آنگاه خود به خوابگاه رفت تا بیارامد، رستم، زر و گوهر و اسب و استر به پهلوانان بخشید. سپس به خوابگاه خودش رفت و خوابید، اما هنوز خواب به چشمانش نیامده بود که سروصدایی شنید. برخاست و پرس و جو کرد. به او خبر دادند که «پیل سپید» که یکی از پیل‌های زال بود، بند را بریده و گریخته و به مردم گزند بسیار رسانده است. رستم نوجوان، بی درنگ گرز پدر بزرگش، سام را برداشت و رفت تا پیل را به بند آورد:

همی رفت تازان<sup>(۱)</sup> سوی ژنده پیل<sup>(۲)</sup>  
خروشنده مانند دریای نیل<sup>(۳)</sup>  
چو پیل دمنده مر او را بدید  
به کردار کوهی بر او دوید  
بر آورد خرطوم، پیل زبان  
بدان تا به رستم رساند زبان  
تہمتن<sup>(۴)</sup> یکی گرز زد بر سرش  
که خم گشت بالای کُہ پیکرش

۱. تازان = تازان ، تازنده ، ناخت کنان  
۲. ژنده پیل = درخت آندام  
۳. دریای نیل = اشاره به رودخانه نیل  
در مصر  
۴. تہمتن = مرکب از « تہم » به معنی  
نیرومند و « تن » لقب رستم است

## رفتن رستم به کوه سپند

۹۵

به کوه سپند آتش اندر فکند  
که دودش برآمد به چرخ بلند

رستم، پیل سپید را کشت. زال از این همه دلیری فرزندِ نوجوانِ خود، شگفت زده و شادمان شد. او را پیش خود خواند و گفت: «هنگام آن رسیده است که به خونخواهی پدر بزرگم نریمان به «کوه سپند» بروی. در آنجا دژ محکمی است با دیوارهایی از سنگ و کشتزارهایی سرسبز و زیبا. نریمان که به دستور فریدون شاه، سپاه به آنجا بُرده بود، در جنگ با مردم آن دژ راه به جایی نبرد. آنان سنگی از فراز کوه بر سرش انداختند و او را کشتند. سام نیز برای گرفتن آن دژ کوششها کرد، اما پیروز نشد. اکنون تو با دلیری و کاردانی که داری، خود را به شکل ساربان درآورد و بار نمک که آنان

خواهانش هستند، بر شتران ببند و چنان زیرکانه وارد دژ شو که تو را نشناسند. آنگاه شبانه با کشتن نگهبانان، دروازه دژ را به روی یاران خود بگشای و آنجا را از وجود دشمنان پاک کن.» رستم چنان کرد. گرزش را در بارِ نمک پنهان کرد با کاروان داخل دژ شد و روز را در بازار دژ سر کرد. چون شب فرا رسید، نگهبانان را یکایک از پای درآورد و در دژ را به روی یاران خود گشود. آنان تا دمیدن صبح به نبرد با ساکنان دژ پرداختند:

چو شب تیره شد، رستم تیز چنگ  
 برآراست با نامداران به جنگ  
 چو آگاه شد کوتوال<sup>(۱)</sup> حصار  
 برآویخت با رستم نامدار  
 تهمتن یکی گرز زد بر سرش  
 که زیر زمین شد سرو افسرش  
 شب تیره و تیغ رخشان شده  
 زمین همچو لعل بدخشان<sup>(۲)</sup> شده  
 تهمتن به تیغ و به گرز و کمند  
 سران دلیران سراسر بگند  
 به کوه سپند آتش اندر فکند  
 که دودش برآمد به چرخ بلند

چون خورشید بر فراز آسمان آمد، کسی در دژ زنده نمانده بود. رستم به جستجو پرداخت، در آنجا خانه‌ای از سنگ خارا یافت که دری از آهن داشت. در را گشود و دید که خانه پر از گنج و گوهر است. شگفت زده نامه‌ای به زال نوشت و این خبر را به او رساند. زال پیام فرستاد که دژ را بسوزان و ویران کن و از گنج و گوهر آنچه را یافته‌ای بار کن و بازگرد.

۱. کوتوال = نگهبان دژ  
 ۲. بدخشان = نام شهری در افغانستان که در قدیم به داشتن لعل شهرت داشته است.

در این هنگام، منوچهر شاه پس از صد و بیست سال پادشاهی درگذشت و پسرش نوذر بر تخت نشست و پادشاه ایرانزمین شد. نوذر در آغاز پادشاهی، بخشندگی کرد و با مردم نیک رفتاری پیش گرفت. بزرگان او را سپاس و آفرین گفتند و به خدمتش کمر بستند، اما چون زمانی گذشت، فریفته اهریمن شد و بیدادگری پیشه کرد. مردمان از پیرامونش پراکنده شدند و زبان به سرزنش او گشودند. نوذر از آشوب مردم هراسان شد و پیامی به سام فرستاد و از او یاری خواست.

هنگامی که پیام نوذر به سام رسید، جهان پهلوان اندوهگین شد و با سپاهیان خود راه ایرانزمین را در پیش گرفت.

چون جهان پهلوان پیر به ایران رسید، مردمان از بیداد نوذر زبان به گلایه برداشتند و از سام خواستند تا نوذر را برکنار کند و خود به جای او بر تخت پادشاهی ایرانزمین بنشیند. سام نپذیرفت و نوید داد که به زودی با پند و اندرز پادشاه جوان را به راه راست باز می گرداند:

به نوذر در پندها برگشاد  
سخنهای نیکو بدو کرد یاد  
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه  
همان از منوچهر زیبای گاه  
سپهبد بدو گفت: «کای شهریار  
تویی از فریدون یکی یادگار  
چنان باش در پادشاهی و داد  
که هر کس به نیکی کند از تو یاد  
فریدون شد و زوره دین بماند»  
به ضحاک بدبخت، نفرین بماند

دل نوذر از پند سام روشن شد. از گذشته خود پشیمان گشت و پیمان بست که راه مردمرداری و دادگری پیش گیرد. سام نیز با پیشکشهایی که شاه به او بخشیده بود به مازندران بازگشت. از سوی دیگر، خبر مرگ منوچهر و تاج‌گذاری نوذر از مرزها گذشت و به گوش «پشنگ»، سالار توران زمین رسید. پشنگ به بهانه خونخواهی نیاکانش «زادشم»، تور و سلم، سران سپاه توران «گرسبوز»، «ویسه»، «بارمان»، «گلباد»، «ارجاسب»، «اگریرث» و بسیاری دیگر را فراخواند و به آنان گفت:

«که با ما چه کردند ایرانیان  
بدی را بستند یکسر میان  
بخوایم کنون کین تور بزرگ  
همان شاه آزاده، سلم بترگ»

## داستان افراسیاب

شود کوه آهن چو دریای آب  
اگر بشنود نام افراسیاب

پشنگ، پسری دلیر و زورمند و نیرنگ باز به نام «افراسیاب» داشت. او چون سخنان پدر را شنید، برخاست و جامهٔ رزم پوشید و آمادهٔ جنگ با ایرانیان شد:

به پیش پدر شد گشاده زبان  
دل آکنده از کین، کمر بر میان  
که شایستهٔ جنگِ شیران منم  
هماورد<sup>(۱)</sup> سالار ایران منم



پشنگ از دلاوری فرزند خود شادمان شد و او را با سپاهی گران به جنگ ایران فرستاد و سفارش کرد که: «از نوذر که شاهی جوان و بی تجربه است، باکی ندارم اما بکوشید از سران سپاه ایران، قارن و گرشاسب را که هر دو پهلوان و نامدارند، در دشت نبرد به چنگ آورید و نابود کنید تا روان نیاکان ما از این کین جویی، بیارامد.»

اغریث، پسر دیگر پشنگ که در دانش از دیگران برتر بود، گفت: «ای پدر! در جنگ با ایرانیان شتاب مکن، نیایم «زادشم» با همه نیرومندی بهتر آن دید که از جنگ با ایران چشم بپوشد، چون بیم داشت که کشور توران را آشوب فرا گیرد»:

منوچهر از ایران اگر کم شده است  
سپهد همی سام نیرم شده است  
اگر ما نشوریم بهتر بُود  
کزین شورش آشوب کشور بُود

۱۰۰

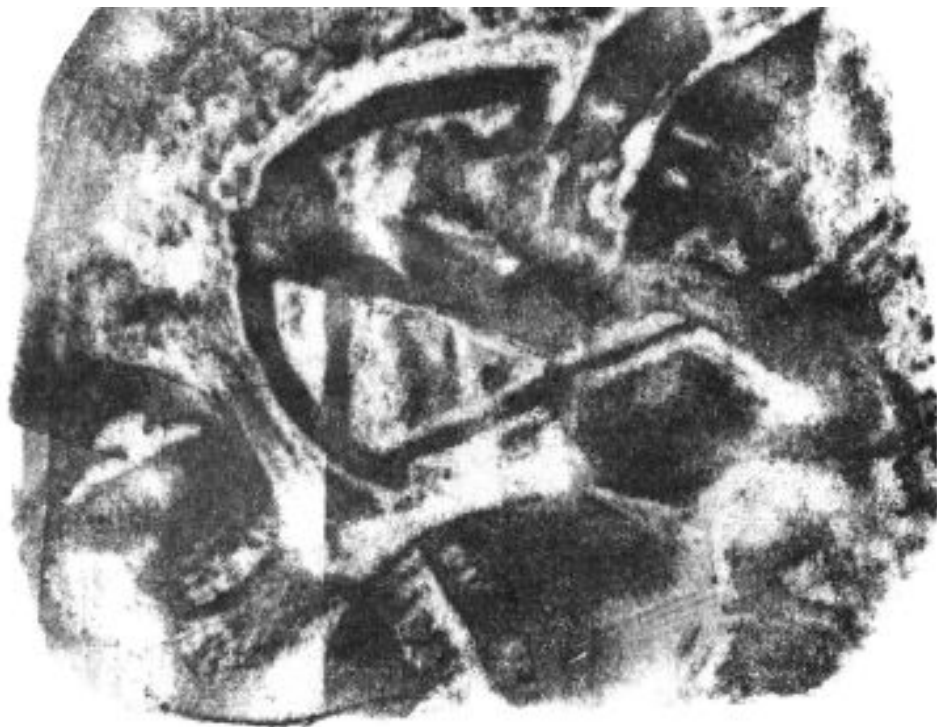
پشنگ جواب داد: «باکی نیست چرا که شیرافکنی چون افراسیاب سپهسالار است و پیروزمند باز خواهد گشت.»

چون خبر لشکرکشی افراسیاب به نوذر رسید، پادشاه جوان ایران سراسیمه سپاهی گران فراهم کرد و به سرداری قارن به جنگ افراسیاب فرستاد و خود نیز با سپاهی انبوه از پس او روان شد. چون افراسیاب به سرزمین «رامان» رسید، دو سردار تورانی را با سی هزار سپاه روانه زابلستان کرد و خود با چهارصد هزار سپاهی، با نوذر که تنها صد و چهل هزار جنگجو داشت، به جنگ پرداخت.

هنگامی که سرداران تورانی به زابلستان رسیدند، آگاه شدند که سام پیر درگذشته و زال زر در سوگ او نشسته است. سرداران توران بی درنگ این

خبر را به افراسیاب رساندند. پورپشنگ از این پیام، شاد شد و دلش نیرو گرفت و کار بر ایرانیان دشوار شد. در نخستین روز نبرد، قارن از سپاه ایران و افراسیاب از سپاه توران، دلاوریهای بسیار کردند و از هر دو سوی گروهی بی شمار کشته شدند. دومین روز در گرماگرم نبرد، نوذر از قلبگاه سپاه ایران به سوی افراسیاب حمله برد، اما:

سرانجام نوذر ز قلب سپاه  
بیامد به نزدیک او کینه خوان  
چنان نیزه بر نیزه آویختند  
سان، یک به دیگر بر آمیختند،  
که بر هم نیچد به آنگونه، مار  
جهان را نبود این چنین یادگار  
چنین تا شب تیره آمد به تنگ  
بر او چیره شد دست پورپشنگ<sup>(۲)</sup>



## پیروزی افراسیاب بر نوذر و گرفتار شدن پادشاه ایران

ز گردِ دلیران جهان تار شد  
سرانجام نوذر گرفتار شد

افراسیاب پیروز شد و سپاه ایران پراکنده گردید. شاه ایران که شکست را نزدیک می‌دید، فرزندان خود «طوس» و «گستهم» را فراخواند و به آنان سفارش کرد که پنهانی خود را به پارس - که در آن زمان پایتخت ایران بود - برسانند و شبستان شاه را با همه دستگاه پادشاهی بردارند و رو به البرز کوه نهند تا از آسیب تورانیان به دور باشند:

شما را سوی پارس باید شدن  
شبستان بیاوردن و آمدن

وز آنجا کشیدن سوی زاو کوه<sup>(۱)</sup>  
 بر آن کوه البرز بردن گروه  
 ز تخم فریدون مگر یک، دوتن  
 بَرَد جان از این بی شمار انجمن  
 ندانم که دیدار باشد جز این  
 یک امشب بکوشیم دشتِ پسین؟

روز سوم نیز ایرانیان کاری از پیش نبردند. ناگزیر به دژی در «دهستان»<sup>(۲)</sup> پناه برده و تنها به دفاع پرداختند. افراسیاب یکی از سرداران خود، «کروخان» را فرستاد تا شبانه به شبستان شاه ایران حمله بَرند. قارن، سپه‌دار سپاه ایران، آگاه شد و از شاه اجازه خواست تا از پی کروخان بشتابد و راه را بر او ببندد. شاه ایران نپذیرفت و از او خواست تا به آرایش سپاه پردازد، اما قارن و گروهی از سران سپاه ایران از بیم آنکه زن و فرزندانشان گرفتار دشمن شوند، دستور شاه را نادیده گرفته، به سوی پارس و شبستان شاه روانه شدند.

آنان به زودی خود را به سپاه توران رساندند و جنگ سختی را آغاز کردند، در این نبرد قارن توانست سردار نامدار توران «بارمان» را شکست داده و سرش را از تن جدا کند.

از سوی دیگر، وقتی نوذر از رفتن قارن خبر یافت، درنگ را بیهوده دید و با گروهی از دژ بیرون آمد تا خود را به سپاهیان ایران برساند، اما افراسیاب با سپاهی گران راه را بر او بست و پس از نبردی سخت، شاه ایران را با همراهانش گرفتار کرد و به بند کشید:

شب تیره تا شد بلند آفتاب  
 همی گشت با نوذر، افراسیاب

زگرد دلیران جهان تار شد  
سرانجام نوذر گرفتار شد  
گرفتش کمر بند، پورپشنگ  
جدا کرد او را ز زین پلنگ

## جنگ زال با سرداران تورانی

دَمان، زال پوشید ساز نبرد  
بر اسب اندر آمد به کردار گَزْدُ

هنگامی که «شماشاس» و «خزروان» دو سردارِ تورانی، با سپاهی که افراسیاب به سوی زابلستان فرستاده بود به کنارِ رودِ هیرمند رسیدند، زال برای خاکسپاری و سوگواری سامِ نریمان، به بیرون از شهر رفته و هنوز باز نگشته بود. مهربابِ کابلی بر جای او نشسته و به اُمرهٔ امور کشور می پرداخت. مهرباب، زیرکانه پیکری به سوی سپاه توران فرستاد و خبر داد که زال سرگرم سوگِ پدر است و به شهر باز نگشته است. من نیز خود از نژاد ضحاک تازی هستم و دوستار پادشاه توران. اگر افراسیاب بخواهد، همهٔ پادشاهی زابلستان و کابلستان را به او می سپارم و خود به خدمتش

کمر می‌بندم. مهرباب با دوراندیشی از این سوی، سپاه توران را به خود دلگرم کرد و از سوی دیگر پیکی نزد زال فرستاد و از او خواست بی درنگ خود را به زابل برساند و چاره‌ای بیندیشد. زال سراسیمه خود را به شهر رساند و شبانه جنگ را آغاز کرد.

زال که گرز گاو سر سام را برداشته بود و پیشاپیش سپاه می‌جنگید، به زودی سپاه توران را درهم شکست. خزروان و بسیاری از سران سپاه را کُشت. شماساس با چند تن از مردان سپاهی که جان به در برده بودند، روی به گریز نهادند. آنها در سر راه خود با سپاه قارن روبه رو شدند، قارن تا آنان را دید، دانست که از دست زال چه بر سرشان آمده است و به سپاه ایران دستور داد تا راه را بر آنان ببندند و همه را از دم تیغ بگذرانند:

دمان<sup>(۱)</sup>، زال پوشید سازِ نبرد  
بر اسب اندر آمد به کردار گزرد  
بیامد، سپه را به هامون کشید  
سرا پرده و پیل، بیرون کشید  
سپاه اندر آمد به پیش سپاه  
شد از گزرد، هامون چو دود سیاه  
دو لشکر برابر کشیدند صف  
ز کین جگر بر لب آورده کف  
یکی گبر<sup>(۲)</sup> پوشید، زال دلیر  
به جنگ اندر آمد به کردار شیر  
به چنگ اندرون، داشت گرز پدر  
سرش گشته پر خشم و پر خون جگر  
خزروان بیامد چنان کینه خواه  
که شیر خروشان به پیش سپاه

دمنده چنان بر خزروان رسید  
برافراخت آن گرز را چون سزید  
بر او حمله آورد چون ازدها  
به میدان درون، تنگ کردش رها  
بزد بر سرش گرزۀ گاورنگ  
زمین شد زخون، همچو پشتِ پلنگ  
شماساس را خواست کاید برون  
نیامد برون کش نجوشید خون  
به گرد اندرون، یافت گلباد را  
به گردن برآورد پولاد را  
چو آن گرز و شمشیرِ دستان بدید  
همی کرد از او خویشان ناپدید  
شماساس و آن لشکر رزم ساز  
پراکنده از رزم گشتند باز  
سوی شاه ترکان نهادند سر  
گشاده سلاح و گسسته کمر  
شماساس چون در بیابان رسید  
زره قارن کاوه آمد بدید  
به هم باز خوردند هر دو سپاه  
شماساس با قارن کینه خواه  
بدانست قارن که ایشان که اند  
ز زابلستان تاخته برچه اند  
بزد نای رویین<sup>(۳)</sup> و بگرفت راه  
به پیش سپاه اندر آمد سپاه



به گردان چنین گفت پس پهلوان  
که: «ای نامداران روشن روان  
به نیزه درآید در کارزار  
مگر کاندرا آرید زایشان، دمار»  
سواران سوی نیزه بردند دست  
خروشان به کردار پیلان مست  
نیستان شد از نیزه، آوردگاه  
ز نیزه نه خورشید پیدا، نه ماه  
همه هرچه بُد لشکر ترک، خوار  
بکُشت و بسیفکند در رهگذار

هنگامی که خبر کشته شدن سپاهیان توران به افراسیاب رسید، خشمگین  
و کینه خواه، دستور داد تا شاه ایران را که در بند گرفتار بود پیش او آوردند.  
نگهبانان نوذر را دست و پا بسته پیش افراسیاب آوردند و:

گرفتند بازویش با بند تنگ  
کشیدنش از جای پیش نهنگ  
چو از دور دیدش، زبان برگشاد  
ز کین نیاکان همی کرد یاد  
بدو گفت: «هر بد که آید رواست»  
بگفت و برآشفتم و شمشیر خواست  
بزد گردن نوذر شهریار  
تنش را به خاک اندر افکند، زار  
شد آن یادگار منوچهرشاه  
تهی ماند ایران ز تاخت و کلاه<sup>(۲)</sup>

پس از کشته شدن نوذر، افراسیاب، راه ایران را در پیش گرفت:

ز توران بیامد به ایران زمین  
جهانی درآورد زیر تگین  
کلاه کیانی<sup>(۵)</sup> به سر بر نهاد  
به دینار دادن در اندر گشاد  
به شاهی نشست اندر ایرانزمین  
سری پرز جنگ و دلی پُر زکین

«طوس» و «گسته» فرزندان نوذر از مرگ پدر پریشان و سوگوار شدند. سرداران ایرانی یکی نزد زال زر فرستاده، خبر کشته شدن شهریار ایران را به او رساندند. آنگاه وی را به خونخواهی از تورانیان فراخواندند. زال زر، نخست سپاهی به آمل فرستاد تا گروهی از سرداران ایرانی را که افراسیاب در آنجا به بند کشیده بود، آزاد کردند. آنگاه با سپاهی گران راهی پارس شد. افراسیاب نیز که از آمدن زال خبر یافته بود، خود را آماده کارزار کرد. زال زر پیش از آنکه جنگ را آغاز کند، در اندیشه جانشینی شایسته برای نوذر بود. هم به تدبیر او «زوطهماسب» را که یکی از گرانمایگان بود به پادشاهی برگزیدند. «زو» بر تحت نشست و راه دادگری پیش گرفت. از سوی دیگر، جنگ ایرانیان و تورانیان ادامه یافت. در این میان، خشکسالی سختی به ایرانزمین روی آورد. چشمه‌ها و رودهای خروشان خشکیدند و دشت و صحرا از گیاه و گل تهی شد. هر دو سپاه به رنج افتادند و هیچ یک به پیروزی نرسیدند تا آنکه افراسیاب پیامی برای «زوطهماسب» فرستاد و پیشنهاد آشتی داد و گفت: «این خشکسالی برای آن است که ما دست از جنگ بازداریم و کینه دیرینه را به سویی بنهیم، شاید دادار دانا، مردمان را از این آفت نجات دهد.» زوطهماسب پذیرفت و

۱۰۹

۵ کلاه کیانی = تاجی که پادشاهان کیانی بر سر می گذاشتند

پیمانِ آشتی بسته شد. آنها رود جیحون را مرز بین دو کشور قرار دادند و راه دوستی در پیش گرفتند و تا دیر زمانی از جنگ چشم پوشیدند تا آنکه زوطهماسب در هشتاد و پنج سالگی درگذشت و پسرش «گرشاسب» بر تختِ پادشاهی ایران نشست. افراسیاب چون خبر مرگ «زو» را شنید، پیمان دوستی با ایرانیان را شکست و به آهنگِ جنگ، کشتی بر آبِ جیحون افکند. بزرگانِ ایران روانهٔ زابلستان شدند و گلایه‌کنان دیگر بار از زال زر خواستند تا ایران را از آسیبِ افراسیاب ننگه دارد. زال که پیر شده بود، آنان را به دلاوریهای فرزندش، رستم امیدوار کرد:

چنین گفت با مهتران زال زر  
که: «تا من ببستم به مردی کمر  
سواری چو من، پای بر زین نکاشت  
کسی گرز و تیغ مرا برنداشت  
شب و روز در جنگ یکسان بُدم  
ز پیری همه ساله ترسان بُدم  
کنون چنبری گشت پشِ یلی  
نتابم<sup>(۶)</sup> همی خنجر کابلی  
کنون گشت رستم چو سرو سهی  
بزبید بر او بر کلاه مَهی»

ایرانیان، از این نوید شادمان شدند.



### اسب پرگزیدن رستم

پرسید رستم که این اسب کیست؟  
که از داغ روی دو رانش تهی است

پس زال زر دستور داد تا اسبی شایسته رستم بیاورند. هر اسبی را که می آوردند، رستم دست بر کمرگاهش می گذاشت و می فشرد. از فشار دست رستم، اسب ناتوان می شد و بر زمین می افتاد تا آنکه مادیانی با پاهای کوتاه، گوشهای تیز، چشمان سیاه و تیزبین و کمری باریک از برابرش گذشت. رستم به دشواری آن مادیان را گرفت و آزمود و آن را برای خود گزید و نامش را «رخش» گذاشت.

## رفتن رستم به جستجوی کیقباد

۱۱۲

ز تخم فریدون منم کیقباد  
پدر بر پدر نام دارم به یاد

زال زر، سپاهی بی شمار از دلیران جنگی فراهم کرد و برای جنگ با افراسیاب آماده شد، اما پیش از آغاز جنگ با بزرگان کشور دربارهٔ جانشینی شایسته برای پادشاهی ایران گفتگو کرد و خبر یافت که از نژاد فریدون در دامن البرز کوه، جوانی هست به نام «کیقباد» که شایستهٔ پادشاهی است. زال، رستم را فرستاد تا به البرز کوه برود و کیقباد را بیابد و در زمانی کمتر از دو هفته او را بیاورد. رستم، سوار بر رخس رو به البرز کوه نهاد. در راه به گروهی از سپاهیان تورانی برخورد، با آنان به جنگ پرداخت و به تنهایی تار و مارشان کرد. چون خبر به افراسیاب رسید،

برآشفت و یکی از سردارانِ نامدارِ خود به نام «قُلون» را با سپاهی از  
نیزه‌داران زَبَر دست فرستاد تا رستم را هنگام بازگشتن از البرز کوه، گرفتار  
کنند.

رستم چون به دامنه‌های البرز کوه رسید، در سرزمینی سبز و خرم  
گروهی از جوانان را دید که گرد آمده‌اند و در میان آنان جوانی نیکو چهر و  
خندان بر تخت زرین نشسته است. جوان از رستم خواست تا از اسب فرود  
آید و دمی بیاساید. رستم نشانِ کیقباد را از او پرسید، جوان خندید و گفت:

«گر آیی فرود اندرین خانِ ما  
بیفروزی از روی خود، جان ما  
بگویم تو را من نشانِ قباد  
که او را چگونه است رسم و نهاد»

۱۱۳

رستم از رخس پیاده شد و در کنار آنان نشست. جوان، دست رستم را  
در دست گرفت و گفت:

«بپرسیدی از من نشانِ قباد  
تو این نام را از که داری به یاد؟»

رستم گفت: «پدرم زالِ زر مرا در پی کیقباد فرستاده است تا او را همراه  
خود ببرم و بر تخت پادشاهی ایران بنشانم.»

ز گفتار رستم، دلیرِ جوان  
بخندید و گفتش که: «ای پهلوان!

ز تخم فریدون منم کیقباد  
پدر بر پدر نام دارم به یاد

رستم شاد شد و به گرامیداشتِ او از جای برخاست و آفرین گفت. آنگاه آنان سوار بر اسب به نزد زال زر، روانه شدند. چون به نزدیکی جایی که رستم با سپاه توران روبه رو شده بود رسیدند، ناگهان قُلون سردارِ تورانی و نیزه داران زَبَر دستِ او از کمینگاه بیرون جَستند و راه را بر رستم بستند. کیقباد، خواست تا همراهانِ خود را به جنگِ قُلون بفرستد، اما رستم گفت:

«دل و گرز و بازو مرا یار، بس  
نخواهم جز ایزد، نگهدار، کس»

رستم رخش را برانگخیت و با تورانیان در آویخت. در اندک زمانی، قُلون و سپاهیانِش را درهم شکست و تار و مار کرد. آنان شبانه به نزد زال رسیدند. یک هفته به بزم پرداختند. آنگاه کیقباد به آیین شاهان بر تخت پادشاهی نشست و تاج بر سر نهاد.

بزرگانی چون «کشواد»، «خراد» «برزین»، قارن و دیگر نامداران ایران به کیقباد آفرین خواندند. شاه، گوهرافشانی کرد. چند روزی بدین گونه گذشت آنگاه سپاه ایران آماده نبرد با افراسیاب شد:

منادی<sup>(۱)</sup> برآمد ز درگاهِ شاه  
که: «ای پهلوانانِ ایران سپاه!  
کنون گاهِ رزم است، کین آورید  
به ترکانِ سرکش کمین آورید»

۱. شنادهی = خبری که جارچی آن را با صدای بلند درگویی و بازار جار می‌کشد. همچنین به معنی جارچی است.



## جنگ رستم و افراسیاب

۱۱۵

نیینی که با گرز سام آمده است  
جوان است و جویای نام آمده است

رستم جامه جنگ بر تن، سوار بر رخس از پیش سپاه و دیگر پهلوانان  
ایرانی از پس او به حرکت درآمدند و درفش کاویانی با رنگهای سرخ و  
زرد و بنفش برافراشته شد. دیری نگذشت که دو سپاه ایران و توران در  
برابر هم صف آرایی کردند. نخست سپهدار قارن به میدان شتافت:

زمانی در آن دشت جولان نمود  
ز بازو هنرهای مردان نمود



به هر حمله‌ای قارن رَزْم ساز  
 بیفکند ده گُرد<sup>(۱)</sup> گردن فراز  
 شماساس را دید گُرد دلیر  
 که بر می خروشید چون نزه شیر  
 بیامد دَمان تا بَر او رسید  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 بزد بر سرش تیغ زهر آبدار  
 بگفتا: «منم قارن نامدار!»  
 تگون اندر آمد شماساس گُرد  
 بیفتاد بر جای و در دَم بمُرد

از سوی دیگر، رستم جوان از زال نشانی افراسیاب را خواست تا با او  
 نبرد کند. زال، او را از این کار بیم داد:

۱۱۶

بدو گفت زال: «ای پسر گوش دار  
 یک امروز با خویشان هوش دار  
 که آن ترک در جنگ، نر ازدهاست  
 دم آهنج<sup>(۲)</sup> و در کینه، اَبَرِ بلاست  
 درفش سیاه است و خفتان<sup>(۳)</sup> سیاه  
 ز آهنش ساعد<sup>(۴)</sup> وز آهن کلاه  
 به یک جای ساکن نباشد به جنگ  
 چنین است آیین پورپشنگ  
 از او خویشان را نگهدار سخت  
 که مردی دلیر است و پیروز بخت

۱. گُرد = دلاور  
 ۲. دم آهنج = نفس کنر  
 ۳. خفتان = جامه جنگ  
 ۴. ساعد = از میج دست تا آرنج

شود کوه آهن چو دریای آب  
اگر بشنود نام افراسیاب

رستم گفت: «نگران نباش، خداوند یار و یاور من است. خواهی دید که در این کارزار، دمار از روزگار افراسیاب در می آورم.» این را گفت و به میدان رزم تاخت و در اندک زمانی بسیاری از پهلوانان و گردنکشان سپاه توران را در خاک و خون انداخت. افراسیاب از دیدن دلاوریهای پهلوان جوان، هراسان شد و از نگهبانان خود پرسید:

«کدام است؟ این را ندانم به نام»  
یکی گفت: «این پور دستان سام،  
بود زستمش نام و بس سرکش است  
که جنگ، چون آب و چون آتش است  
نسینی که با گرز سام آمده است  
جوان است و جویای نام آمده است»

افراسیاب شمشیر از میان برکشید و به جنگ رستم آمد، رستم و افراسیاب با گرز و شمشیر تا مدتی با هم درآویختند. آنگاه پوردستان چون عقابی نیرومند، چنگ انداخت و افراسیاب را از پشت زین جدا کرد و خواست او را پیش کیقباد ببرد که در این گیرودار، کمر بند سالار توران پاره شد و او بر زمین افتاد و خود را از پنجه رستم رها کرد. رستم دستان به چالاکي دست انداخت و تاج پادشاهی را از سر افراسیاب برداشت و به نزد کیقباد فرستاد. افراسیاب، سوار بر اسبی تندپا، سپاه خود را رها کرد و از میدان جنگ گریخت. کیقباد از این خبر بسیار شاد شد و دستور داد تا سپاهیان ایران، تورانیان را از دم شمشیر بگذرانند. دو لشکر با هم در

آویختند و از گرز و تیر و درخششِ شمشیرها، هنگامه‌ای برپا شد. رستم به هر سو که حمله می‌کرد، سر دشمنان را مانند برگ خزان فرو می‌ریخت، چنانکه زمین از خون کشتگان چون دریایی پر موج شد. نم خون به ماهی و گرد و خاکِ زمین بر چهره‌ ماه نشست و گویی یک طبقه از زمین غبار شد و بر هفت طبقهٔ آسمان نشست:

دو لشکر به یکدیگر آویختند  
تو گفتی به هم اندر آمیختند  
از آسیب شیرانِ پولاد چنگ  
دریده دلِ شیر و چرمِ پلنگ  
زمین کرده بُد سرخ، رستم به جنگ  
یکی گرزۀ گاو پیکر به چنگ  
به هر سو که مَز کَب برانگیختی  
چو برگِ خزان، سر فرو ریختی  
به شمشیر بزّان، چو بگذاشت دست  
سرِ سرفرازان همی کرد پست  
ز خون دلیران به دشت اندرون  
چو دریا، زمین موج زن شد زخون  
فرو رفت و بر رفت روز نَبَزْد  
به ماهی نمِ خون و بر ماه، گزد  
ز سمّ ستوران در آن پهن‌دشت  
زمین شدش و آسمان گشت، هشت  
به روز نبرد آن یل ارجمند  
به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند  
بُرید و درید و شکست و ببست

یلان را، سر و سینه و پا و دست  
 تگه کرد فرزند را زال زر  
 بدان نامبردار با زور و فر  
 ز شادی دل اندر برش بر تپید  
 که رستم بدانسان هنرمند دید  
 چو شاه آنچنان دید، بر پای جست  
 گرفتش سر دست رستم، به دست  
 نشاندش به یکدست خود، نامور  
 به دست دگر نامور زال زر

افراسیاب، با سرافکنندگی نزد پدرش، پشنگ، بازگشت و از شکست ناپذیری سپاه ایران و پهلوانیهای رستم داستان سخن گفت. سرانجام او را، که آتش جنگ را میان ایران و توران برافروخته بود، سرزنش کرد و از وی خواست تا دیر نشده با ایرانیان آشتی کند:

کنون از گذشته مکن هیچ یاد  
 سوی آشتی یاز<sup>(۵)</sup> با کیقباد!

پشنگ، دانست که چاره‌ای جز آشتی نیست. پس نامه‌ای به شاه ایران نوشت و با پیشکشهای فراوان نزد کیقباد فرستاد. شاه ایران نامه را خواند و جواب آن را چنین نوشت: «همه ستم از سوی شما بود که نخست تور سیاه دل، ایرج را با نامردمی کُشت. سپس افراسیاب، سپاه به ایران کشید خون پادشاه ایران، نوذر را بر زمین ریخت و بسیاری از نابکارها از او سرزد. با این همه چون خونریزی و جنگ، آیین آزاده مردمان نیست، با شما آشتی می‌کنیم و همچون گذشته، رود جیحون را مرز میان دو کشور قرار

می دهیم.»

رستم که از این پاسخ شاه ایران به تورانیان ناخشنود بود، پیش کیقباد آمد و گفت: «ای شهریار! تورانیان خوی دیوان دارند و از سر ناگزیری با ما از آشتی سخن می گویند. بهتر آن است تا ریشه آنان را بخشکانیم.»

کیقباد، رستم را پند داد و گفت: «چیزی بهتر از آشتی و دادگری نیست. خردمندان به راه کج نمی روند. اکنون فرمانروایی زابلستان تا دریای سند<sup>(۶)</sup> را به نام تو نوشته‌ام. به آنجا برو و به آبادی آن سامان بکوش. کابلستان را نیز به مهراب بسپار.»

آنگاه همه بزرگان و پهلوانان را با خلعت‌های گرانبها و گنج و گوهر نواخت و شادمان کرد. سپس با سپاهیان ویژه خود به «پارس» رفت و در شهر «استخر» که در آن زمان پایتخت ایران بود، بر تخت نشست و تاج بر سر گذاشت.

کیقباد، صد سال پادشاهی کرد. در این مدت شهرها و دهکده‌های بسیاری ساخت، در پیشرفت دانش و هنر کوشید و آسایش مردمان را فراهم کرد. او چهار فرزند داشت؛ «کیکاووس»، «کی آرش»، «کی پشین» و «کی آرمین». چون زمان مرگش فرا رسید، کیکاووس را فراخواند و او را بر جای خود نشاند. آنگاه او را پند داد و گفت: «ای فرزند گرامی! دادگری پیشه کن تا پاداش نیکویابی. بدان که دنیا پایدار نیست و ما همه رفتنی هستیم. زندگی ما همچون درختی است که نخست قد می کشد و برگ و بار می آورد، سرانجام از گزند مرگ، برگ‌هایش می پژمرد و فرو می ریزد. آنگاه خودش می خشکد و بر خاک می افتد، اما از ریشه‌های آن، درختی دیگر می روید و به سوی خورشید قد می کشد:

درخت برومند چون شد بلند  
گر آید زگردون بر او بر، گزند

شود برگ، پژمرده و بیخ، سست  
سرش سوی پستی گراید نخست  
چو از جایگه بگسلد پای خویش  
به شاخ نو آیین دهد جای خویش  
مر او را سپارد گل و برگ و باغ  
بهارى به کردار روشن چراغ

## پادشاهی کیکاووس

چو کاووس بگرفت گاه پدر  
مر او را جهان بنده شد سر به سر

روزی از روزها، کیکاووس بر تخت زرین پادشاهی تکیه داده بود و پهلوانان و بزرگان، پیرامون او نشسته بودند. سرودگویان و نوازندگان، می‌سرودند و می‌نواختند. در این هنگام دیوی خود را به چهره رامشگری نوازنده و خواننده درآورد و به مجلس شاه راه یافت و گفت: «من رامشگری هنرمندم که از سرزمین مازندران آمده‌ام. اگر شاه کاووس بخواهد، می‌توانم آن چنان هنرنمایی کنم که همه در شگفت شوند.» شاه از این خبر شاد شد و از او خواست تا هنرنمایی کند. رامشگر، ساز بربط را برداشت و پا به میانه مجلس گذاشت. آنگاه آهنگی دل‌انگیز نواخت و این

## سرود زیبا را با آوازی خوش خواند:

... که مازندران شهر ما یاد باد  
همیشه بر و بومش آباد باد  
که در بوستانش همیشه گل است  
به کوه اندرون، لاله و سنبل است  
هوا خوش‌گوار و زمین پُرنگار  
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار  
نوازنده بلبل، به باغ اندرون  
گرازنده<sup>(۱)</sup> آهو، به راغ<sup>(۲)</sup> اندرون  
همیشه نیاساید از جستجوی  
همه ساله هر جای، رنگ است و بوی  
گلاب است گویی به جویش روان  
همی شادگردد زبویش روان  
دی و بهمن و آذر و فرودین  
پر از لاله بینی همیشه زمین  
سراسر همه کشور آراسته  
ز دینار و دیبا و از خواسته  
کسی کاندرا آن بوم آباد نیست  
به کام از دل و جان خود، شاد نیست،





## رفتن کاووس به جنگ مازندران

همه شهر مازندران سوختند  
به جنگ، آتش کینه افروختند

این سرود چنان در دل کیکاووس نشست که هوای گرفتن سرزمین مازندران به سرش زد و با خودستایی گفت: «من شاه شاهانم. از جمشید و کیقباد نیز برترم. می خواهم در هنر و جهانگشایی از همه شاهان پیشی بگیرم.»

بزرگان از اندیشه کیکاووس بیمناک شدند. طوس، گودرز، کشواد، گیو و بسیاری دیگر از نامدران، در نهان گرد آمدند تا چاره‌ای بجویند، چرا که مازندران سرزمین دیوان و جادوگران بود و گرفتن آن دیار، آنچنان دشوار بود که شاهانی چون جمشید و فریدون و منوچهر نیز با همه نیرومندی،

هرگز اندیشه گرفتن آنجا را در سر نپروردند. طوس گفت: «خوب است  
پیکی نزد زالِ زر به زابلستان بفرستیم و از او بخواهیم که بیاید و شاه را از  
این کار بازدارد.»

چنین کردند و زال زر بی درنگ نزد کاووس آمد و زبان به پند او گشود:

که: «آن، خانه دیو افسونگر است  
طلسم است و در بند و جادو دَر است  
مر آن بند را هیچ نَتوان گشاد  
مده مَرَد و گنج و دَرَم<sup>۱</sup> را به باد  
مر آن را به شمشیر نَتوان شکست  
به گنج و به دانش نیاید به دست  
سپه را بدان سو نباید کشید  
ز شاهان، کس این رای، فرخ ندید»

۱۲۵

کیکاوس پاسخ داد: «من از شاهان پیشین که از گرفتن مازندران چشم  
پوشیدند، در مردی و شکوه و گنج و گوهر، تواناترم و بر همه آنان سَرَم.  
خواهی دید که چگونه دیوان و جادوگران را به بند می کشم و مازندران را  
از آنان تُهی می کنم. ای زال! تو با رُستم نگهدار ایران باشید، تا من پیروزمند  
از جنگِ مازندران باز آیم.»

زال که دانست شاه، به پند او گوش نخواهد سپرد، پوزش خواست:

«سَزَدگر نونجد شه از گفَتِ من<sup>۲</sup>»

که از نیکخواهی بگفتم سخن»

۱. دَرَم = درهم، واحد پول

تدبیر

۲. گفَتِ من = گفتار من

آنگاه برخاست و با شاه و دلاورانی چون طوس، گودرز، بهرام و گیو -

که کیکاووس را همراهی می کردند - بدرود گفت و به زابلستان بازگشت. کاووس، با سپاهی گران راه مازندران را در پیش گرفت. چون به نزدیک کوه «اسپروز» رسید. خیمه و خرگاه زد. آنگاه، گیو را با گروهی از جنگاوران ایران فرستاد تا نزدیک شهر مازندران بروند، هر که را سر راه خود دیدند، بکشند و به هر آبادانی که رسیدند، به آتش بکشند و بسوزانند. گیو چنانکه شاه دستور داده بود تا نزدیک مازندران پیش رفت و چنان به کشتار دیوان و غارت شهرها پرداخت که شاه مازندران، یکی از دیوها را که «سَنَجَه» نام داشت، نزد «دیو سپید» که سالار همه دیوان بود، فرستاد و گفت:

«بگویش که آمد به مازندران  
 به غارت، از ایران سپاهی گران  
 همه شهر مازندران سوختند  
 به جنگ، آتش کینه افروختند  
 کنون گر نباشی تو فریاد رس  
 نبینی به مازندران، زنده کس»

دیو سپید، خشمگین شد و با سپاهی از دیوان و جادوگران به جنگ کاووس و ایرانیان آمد. از سوی دیگر، کیکاووس چون خبر پیروزیهای گیو را شنید. با سپاهیان خود، از پی او روان شد تا به مازندران رسید و در جایگاهی خرم سراپرده زد و بر تخت بلورین نشست و کلاه کیانی بر سر نهاد:

چو شاه اندر آن جای خرم رسید  
 سراپرده<sup>(۳)</sup> بر دشت و هامون کشید

ز بس خیمه و خرگه سرخ و زرد  
همی چشم بیننده را خیره کرد  
ز اسبان و مردان آراسته  
زمین چون بهشتی پر از خواسته  
درون سراپرده، تختی بلور  
توگفتی همی تاّبد از چرخ، هور<sup>(۱)</sup>  
نشسته بر آن تخت، کاووس شاه  
به سر بر نهاده کیانی کلاه

## گرفتار شدن کاووسی در دام دیو سپید

چو تاریک شد چشم کاووس شاه  
بد آمد زکردار او بر سپاه

کیکاووس و سران سپاه، تا شب هنگام در آن جایگاه خوردند و آرامیدند. شاه با بزرگان دربارهٔ اینکه فردا چگونه مازندران را خواهد گرفت و چگونه روزگار دیوان را سیاه خواهد کرد، به گزافه‌گویی پرداخت، اما چون شب فرا رسید... :

شب آمد، یکی ابر شد تا به ماه  
جهان گشت چون روی زنگی<sup>(۱)</sup> سیاه

چو دریای قار<sup>(۱)</sup> ست گفتی جهان  
همه روشنائیش گشته نهران  
یکی خیمه زد بر سر از دود قار  
سیه شد جهان، چشمها گشت تار  
چو تاریک شد چشم کاووس شاه  
بد آمد ز کردار او بر سپاه

ناگهان، از زمین و آسمان بارانی از سنگ و خشت بر سر سپاهیان ایران  
باریدن گرفت. بسیاری کشته شدند و بسیاری پراکنده گشتند. هفت شب و  
هفت روز بدینگونه گذشت و از سپاه ایران کسی بر جای نماند مگر گروهی  
که همراه کیکاووس به جادوی دیوان گرفتار آمده و نیروی بینایی خود را از  
دست داده بودند. روز هشتم، دیو سپید نمایان شد و نزدیک کیکاووس آمد  
و خروشید که:

«همه برتری را بیاراستی  
چراگاه مازندران خواستی  
بسی برده کردی به مازندران  
بکشتی بسی را به گرز گران  
نبودت ز دیو سپید آگهی  
که گردون کند از ستاره، تهی...»

آنگاه، دوازده هزار دیو را نگهبان کیکاووس و اسیران ایرانی کرد و خود  
به جایگاه خویش بازگشت.

کیکاووس، خوار و پشیمان از کاری که نسنجیده کرده بود، پنهانی  
سواری به سوی زابل فرستاد و از زال پیر خواست تا چاره‌گری کند. زال

اندوهناک، رستم را فراخواند و او را به رها کردن کیکاووس از جادوی  
دیوان فرمان داد:

همانا که از بهر این روزگار  
تو را پرورانیده پروردگار  
از این کار، یایی تو نام بلند  
رهای دهی شاه را از گزند  
نباید که ارژنگ و دیو سپید  
به جان از تو دارند هرگز امید  
همان گردن شاه مازندران  
همه مهره بشکن به گرز گران  
وزان پس بگردد جهان رام تو  
بلرزند دیوان هم از نام تو

۱۳۰

سپس، کوتاهترین اما دشوارترین راه مازنداران را به رستم نشان داد و او  
را به جنگ دیوان روانه کرد.

## هفت خوان رستم

بپوشید بَیْر<sup>(۱)</sup> و برآورد یال  
بر او آفرین خواند بسیار، زال

رستم بیریان را که جامه جنگ او بود، بر تن کرد، گرز و شمشیر برداشته و سوار بر رخس بادپا، راه مازندران را در پیش گرفت. رفت و رفت تا به بیشه‌ای رسید و چون گرسنه و تشنه بود به دنبال گورخری تاخت، آن را با کمند گرفت. سپس از رخس پیاده شد، آتشی افروخت و گورخر را در آتش کباب کرد و خورد.

۱. بَیْر = بیریان، نام جامه رزم  
رستم





چو بیدار شد رستم تیز جنگ  
جهان دید بر شیر درنده، تنگ

چون روز به پایان رسید، در نیزاری فرود آمد و بستری از نی ساخت و روی آن خوابید. شیر درنده‌ای در آن نیستان آشیانه داشت. چون پاسی از شب گذشت، شیر به آشیانه‌اش بازگشت و رستم را دید که در خواب است و رخش در چراگاه می‌چرد. نخست به سوی رخش خیز برداشت تا پس از آنکه او را از پای درآورد، رستم را بدرد، اما رخش که اسبی نیرومند و هوشیار بود، روی دو پای خود ایستاد و چنان با سم خود بر سر شیر کوبید که او را از پای درآورد. رستم چون بیدار شد و شیر را دید که بی‌جان بر زمین افتاده است، به رخش گفت: «ای اسب هوشیار! چه کسی به تو گفت با شیر بجنگی؟ اگر تو کشته می‌شدی، من چگونه می‌توانستم خود را با این همه ساز و برگِ جنگ، به مازندران برسانم؟ چرا نیامدی مرا آگاه کنی تا تو را از جنگیدن با شیر آسوده کنم؟» رستم این را گفت و دوباره به خواب فرو رفت.

۱۳۲

خوان دوم: رسیدن رستم به چشمه آب

سوی چشمه روشن آمد به آب  
چو سیراب شد، کرد آهنگ خواب

چون خورشید تابان سر از کوه بیرون آورد، رستم از خواب برخاست. خدا را یاد کرد و زین بر پشتِ رخش نهاد و به راه افتاد. رفت و رفت تا به



بیابانی گرم و بی آب و علف رسید. چون زمانی راه پیمود، از تشنگی درمانده شد. از اسب به زیر آمد و سر به سوی آسمان برداشت و از خدای بزرگ یاری خواست:

چنین گفت: «کای داور دادگر!  
همه رنج و سختی، تو آری به سر  
تو گفتی که من دادگر داورم  
به سختی، ستم دیده را یاورم  
اگر دادبینی همه کار من  
مگردان همی تیره، بازار من»

۱۳۳ رستم این را که گفت، تن درشت و پیلوارش از خستگی و تشنگی سُست شد و بی تاب و توان بر خاکِ داغ بیابان افتاد:

تن پیلوارش، چو این گفته شد  
شد از تشنگی سُست و آشفته شد  
بیفتاد رستم بر آن گزم خاک  
زبان گشته از تشنگی چاک، چاک

ناگهان میشی از برابر رستم گذشت. پهلوان که در پنجه مرگ گرفتار شده بود، اندیشید که: «این میش بی شک آبشخوری<sup>(۲)</sup> دارد. بهتر است برخیزم و از پی او روان شوم، باشد که از بخشایش خداوند بهره مند شوم. پس شمشیر را به دست گرفت و با یادِ خدا از جای برخاست و از پی میش به راه افتاد. چون زمانی راه پیمودند، میش به سرچشمه‌ای رسید و به نوشیدن آب پرداخت. پهلوان با دیدن آب زلال و گوارای چشمه نیرو گرفت، پیش

۲. آبشخور = جای آب خوردن

رفت و لبهای خشکیده‌اش را به آب چشمه رسانید و از آن آب زلال نوشید و نوشید تا سیراب شد. آنگاه به رخس هم آب داد و زین را از پشت او برداشت و تن اسبِ مهربانش را در آب چشمه شستشو داد. سپس به شکار پرداخت و گورخری را با کمند گرفت و در آتش بریان کرد و خورد. چون شب فرا رسیده بود، آهنگ خواب کرد و به رخس گفت:

«اگر دشمن آید، سوی من پیوی<sup>(۳)</sup>  
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی  
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید  
تورا از پی زین و تنگ<sup>(۴)</sup> آفرید»

خوان سوم: گشته شدن اژدها به دست رستم

بفرید برسان ابر بهار  
زمین کرد پر آتش کارزار

رستم به خواب فرو رفته بود و رخس تا پاسی از شب در دشت می‌گشت. ناگهان اژدهایی دید بزرگ و آتشین دم، ترسید و شیهه کشید و سم بر زمین کوبید، رستم از خواب بیدار شد، اما به هر سو که نگرست جز رخس چیزی ندید. از اینکه رخس او را بیهوده از خواب بیدار کرده بود، خشمگین شد. چون دوباره به خواب رفت، اژدها از کمینگاه خود بیرون آمد. رخس بار دیگر خروشید و سم بر زمین کوفت تا رستم از خواب پرید. پهلوان، دیگر بار گرداگرد خود را جستجو کرد، اما اژدها پنهان شده بود و او چیزی ندید. از دست رخس برآشفته و به او بدو بیراه گفت و پرخاش

کرد. چون برای بار سوم رستم خوابید، اژدهایِ غول پیکر بیرون جست و آهنگ کشتن او کرد. رخس نمی دانست چه کند، هم از خشم رستم می ترسید و هم از اژدها. اگر خاموش می ماند اژدها، رستم را می کشت و اگر پهلوان را بیدار می کرد، بیم آن بود که رستم خشمگین شده و با شمشیر سرش را از تن جدا کند. سرانجام نتوانست آرام بگیرد، دیگر بار بالای سر رستم دوید و سم بر زمین کوبید. خداوند چنین خواسته بود که اژدها این بار نتواند خود را از نگاه رستم پنهان کند. پهلوان، بیدار شد و در تاریکی شب او را دید و تیغ تیز از میان برکشید:

چنان کرد روشن جهان آفرین  
 که پنهان نکرد اژدها را، زمین  
 بدان تیرگی، رستم او را بدید  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 بغرید بَرسان<sup>(۱۵)</sup> آبرِ بهار  
 زمین کرد پر آتش کارزار

رستم با اژدها درآویخت و در سیاهی شب با او نبرد کرد، اما اژدها بسیار پر زور بود و دور کمر پهلوان چنبره زده بود و حتی لحظه‌ای رهایش نمی کرد. رخس چون زورمندی اژدها را دید، به یاری رستم شتافت و با دندانهای محکمش، گردن اژدها را فشرد. اژدها، سست شد و رستم توانست خود را از چنبره او بیرون بکشد و با تیغ، سرش را از تن جدا کند.

خوان چهارم: گشته شدن زن جادوگر به دست رستم



همیشه به جنگ نهنک اندرم  
و یا با پلنگان به جنگ اندرم

پهلوان جوان، دیگر بار زین بر پشتِ رخس نهاد و سواره رفت و رفت تا تنگ غروب به چشمه‌ای رسید که آبی گوارا داشت و پیرامونش را گل و گیاه و درختان گوناگون پر کرده بودند. در کنار چشمه، خوانی گسترده دید که در آن میشی بریان با نان و نمک و خوردنیهای فراوان چیده بودند. در گوشه‌ای نیز ساز زیبایی بود که ایرانیان به آن طنبور<sup>۶</sup> می‌گفتند. رستم از رخس فرود آمد و از آن خوان گسترده کمی خورد و نوشید. سپس ساز طنبور را برداشت و رودی<sup>۷</sup> نواخت و چنین خواند: «چه روز و روزگاری دارد رستم! از شادی بی بهره است و پیوسته در جنگ با دشمنان و دیوان می‌گذراند»:

نُه‌متن مر آن را به بر، درگرفت  
بزد رود و گفتارها برگرفت  
که: «آوارهٔ بد نشان، رستم است  
که از روز شادیش بهره کم است  
همه جای، جنگ است میدان او  
بیابان و کوه است بستان او  
همیشه به جنگِ نهنک اندرم  
و یا با پلنگان به جنگ اندرم»

رستم سرگرم نواختن و خواندن بود که ناگهان زنی زیباروی و آراسته در برابرش ظاهر شد. جهان پهلوان جوان، از اینکه در بیابانی خشک، چنین جای سرسبز و خوان گسترده و هم نشین جوانی یافته است، خدا را سپاس



گفت و نام یزدان را بر زبان آورد. با شنیدن نام یزدان، زن جوان ناگهان به چهره پیرزنی زشت روی درآمد. رستم دانست که آن زن، جادوگر است و چون جادوگران تاب شنیدن نام یزدان را ندارند، جادویش بی اثر شده است. پس بی درنگ برخاست، کمند انداخت و زن جادوگر را که چون تندبادی می‌گریخت، به دام انداخت و با شمشیر او را دو نیمه کرد.

خوان پنجم: گرفتار شدن پهلوان اولاد به دست رستم

ز اسب اندر آمد، دو دستش بست  
به پیش اندر افکند و خود برنشت

رستم رفت و رفت تا به سرزمینی تاریک رسید:

شب تیره چون روی زنگی سیاه  
ستاره نه پیدا، نه تابنده ماه

رستم از تاریکی گذشت به روشنایی رسید. زمینی سرسبز و هوایی بهاری و دل‌انگیز دید. جامه‌اش را که از رنج راه به خونابه آغشته بود، از تن بیرون کشید و در آفتاب پهن کرد. سپس، لگام از سر و دهان رخش برداشت و او را در چراگاه رها کرد. خود نیز از گیاهان بستری درست کرد و شمشیر در کنار و سپر زیر سر نهاد و به خواب رفت.

دشتبانی، رخش را در کشتزار دید. برآشفته و ناسزاگویان به سوی رخش و رستم دوید و با چوبدستی خود محکم بر پای جهان پهلوان کوبید و با زبانی بیگانه بانگ زد: «چرا اسب خود را در کشتزار رها کرده‌ای و دسترنج ما را از میان می‌بری؟»

رستم از خواب پرید و ندانست که او چه می گوید. از گستاخی اش خشمگین شد و بی آنکه سخنی بگوید برخاست و گوشه های دشتبان را گرفت و کند و کف دستانش گذاشت.

پهلوانی به نام «اولاد» فرمانروای آن سرزمین بود. دشتبان با گوشه های بریده نزد او رفت و دادخواهی کرد. اولاد، از این کار رستم برآشفته و با گروه خود به جستجوی او به مرغزار آمد. رستم با دیدن اولاد و همراهانش سوار بر رخس شد، تیغ از میان برکشید و پیش آمد. سپاهیان اولاد، راه را بر او بستند و آهنگ نبرد کردند. جهان پهلوان به تنهایی بر سپاه دشمن زد و در اندک زمانی همه را تار و مار کرد و اولاد را با کمند به بند کشید:

در و دشت شد پر زگرد سوار  
پراکنده گشتند بر کوهسار  
بیفکند رستم کمندِ دراز  
به خم اندر آمد سر سرفراز  
ز اسب اندر آمد، دو دستش بست  
به پیش اندر افکند و خود بر نشست

جهان پهلوان از کشتن اولاد چشم پوشید و به او گفت: «اگر جایگاه دیو سپید، «ارژنگ دیو» «پولاد غندی» و «بید» را به من نشان دهی تو را آزاد می کنم و پادشاهی مازندران را به تو می سپارم، اما اگر پیمان شکنی کنی، از چشمانت جوی خون به راه خواهم انداخت»، اولاد پذیرفت که راه سرزمین دیوان را به جهان پهلوان نشان بدهد.



خروشیدن رخشم آمد به گوش  
روان و دلم تازه شد زان خروش

اولاد از پیش و رستم از پس، رفتند و رفتند تا به کوه «اسپروز» جایی که کیکاووس گرفتار دیوان شده بود، رسیدند. رستم، اولاد را محکم بر درختی بست و خودش خوابید. هنگامی که خروشید از تیغ کوه سر برآورد، جهان پهلوان از خواب بیدار شد و رخس را زین کرد و جامه رزم پوشید. گرز و شمشیر برداشت و با راهنمایی اولاد، به جنگ ارژنگ دیو شتافت. چون به لشکرگاه ارژنگ دیو رسید، چنان نعره‌ای کشید که ارژنگ دیو هراسان از خیمه بیرون دوید و با رستم درآویخت. جهان پهلوان چنگ انداخت و سر و گوش ارژنگ دیو را درید و بر زمین انداخت. دیوان، از کار رستم وحشت کردند و هر یک به سوی گریختند. جهان پهلوان پس از کشتن ارژنگ دیو، شتابان به کوه اسپروز بازگشت و بند از دست و پای اولاد باز کرد. آنها با هم پای درختی نشستند. سپس جهان پهلوان از اولاد نشانی جایی را که کیکاووس شاه دربند افتاده بود، گرفت و سوار بر رخس رو به راه نهاد. پهلوان اولاد، از پس او پیاده می‌دوید و راه را نشان می‌داد. چون به شهری که کیکاووس در آنجا طلسم شده بود رسیدند، رخس شیهه‌ای بلند کشید. کیکاووس که صدای رخس را می‌شناخت، از آمدن رستم شاد و امیدوار شد و به ایرانیانی که با او در بند بودند، مژده داد و گفت:

خروشیدن رخشم آمد به گوش  
روان و دلم تازه شد زان خروش





ایرانیان سخن کیکاووس را باور نکردند و گفتند: «شاه از رنج فراوان دیوانه شده است». در این هنگام، جهان پهلوان از راه رسید و خود را به نزدیک کیکاووس رسانید. طوس، گودرز، گیو و دیگر ایرانیان، خروشی از شادی کشیدند. کیکاووس رستم را در آغوش کشید و از زال پرسید و از رنج راهی که برده بود جویا شد. آنگاه جهان پهلوان را راهنمایی کرد و گفت: «ای جهان پهلوان! پنهان از دیوان و جادوگران خود را به جایگاه دیو سپید برسان و پیش از آنکه او از کار تو آگاه شود و سراسر مازندران را پر از سپاه دیوان کند و رنج راه تو را تباه سازد، او را از میان بردار. باشد که در این کار بزرگ، دادار جهان آفرین پشت و پناه تو گردد. ای پوردستان! بدان که چشمان من و همه سرداران ایرانزمین از تاریکی زندان و رنج بسیار، کور شده است و درمانی ندارد مگر آنکه از خون دلِ دیو سپید سه قطره در چشمان ما به چکانند؛ این را از پزشکی فرزانه شنیده‌ام. اکنون رخس را بردار و بی درنگ از هفت کوه بگذر و گروه گروه دیوان را که با آنان روبه‌رو می‌شوی تار و مار کن. آنگاه به غاری بزرگ و هولناک می‌رسی که جایگاه دیو سپید است و پر از نَرّه دیوان جنگی. دیو سپید، سالار همه دیوان است. اگر به یاری دادار، دیو سپید را نابود کنی، روی زمین از وجود دیوان پاک خواهد شد.»

۱۴۰

رستم، کیکاووس را دلداری داد و به ایرانیان گفت: «هشیار باشید که من به جنگ دیو سپید می‌روم. چون دیو سپید بسیار زورمند است و سپاه فراوان دارد، بیم آن است که بر او دست نیابم و شما همچنان پریشان، دربند گرفتار بمانید. اگر خداوند خورشید و ماه مرا یاری دهد و پیروز شوم، دیگر بار همه به ایران باز می‌گردیم و درخت آزادی و سربلندی ما دوباره به بار می‌نشیند:

همه بُوم و بُر باز یابید و تخت  
به بار آید آن خسروانی درخت

خوان هفتیم: گشته شدن دیو سپید به دست رستم

یکی آسیا سنگ را در ربود  
به نزدیک رستم در آمد چو دود

جهان پهلوان این را گفت و شتابان از آنجا بیرون آمد و پهلوان اولاد را  
که راهنمای او بود، به همراه برداشت و رهسپار جایگاه دیو سپید شد:

چو رخس اندر آمد بدان هفت کوه  
بدان نزه دیوان، گروهها گروه  
به نزدیک آن غار بی بُن رسید  
به گرداندرش، لشکر دیو دید

۱۴۱

جهان پهلوان ایستاد و به اولاد گفت: «تاکنون هر چه گفته‌ای راست بوده  
است. اکنون مرا راه بنمای که چگونه می توانم دیو سپید را به چنگ آورم؟»  
اولاد پاسخ داد: «ای پهلوان! هنگامی که خورشید زمین را گرم کند، دیو  
سپید به خواب می رود و تو می توانی بر او بتازی و سرش را با شمشیر  
بیندازی. اکنون زود است، کمی درنگ کن تا خورشید بر فراز آسمان بیاید  
و به نیمروز برسد، آنگاه جنگ را آغاز کن»

رستم چنین کرد. چون آفتاب به نیمروز رسید و هوا گرم شد، نخست  
اولاد را بر درختی بست و خود بر پشتِ رخس نشست. آنگاه چون رعد  
خورشید و خود را بر سپاه دیوان زد و با گرز گاوسر و شمشیر و تیر، همه را

تار و مار کرد تا به غاری سیاه رسید. چون به درون غار رفت، نخست چشمانش از دیدن باز ماندند، مژه‌ها را بر هم زد و به جستجو پرداخت. کوهی دید سیاه و غول پیکر. دانست که دیو سپید است. خروشید و به سوی دیو تاخت. دیو سپید دیوانه وار از خواب پرید. سنگ آسیابی را با دست بلند کرد و چون دود به سوی رستم دوید و خواست تا آن را بر فرق او بکوبد. جهان پهلوان بیمناک شد، اما خود را نباخت. به چالاکی شمشیر از میان برکشید و چنان بر سر و گردن دیوزد که یک دست و یک پای او را از تنش جدا کرد و به خاک انداخت. دیو سپید خروشید و لنگ‌لنگان خود را به روی جهان پهلوان افکند تا مگر او را زیر پیکر سنگین خود درهم بشکند:

به تاریکی اندر، یکی کوه دید  
 سراسر شده غار از او ناپدید  
 به غار اندرون، دید رفته به خواب  
 به کشتن نکرد ایچ رستم شتاب  
 بغزید، غریب‌نی چون پلنگ  
 چو بیدار شد اندر آمد به جنگ  
 یکی آسیا سنگ را در ربود  
 به نزدیک رستم در آمد چو دود  
 از او شد دل پیلتن پر نهیب<sup>۸۱</sup>  
 بترسید کاید به تنگی نشیب  
 برآشفت برسان شیر ژیان  
 یکی تیغ تیزش بزد بر میان  
 به نیروی رستم زبالای او  
 بیفتاد یک دست و یک پای او



به یک پا بکوشید با نامور  
همه غار را کرد زیر و زبر

دیو سپید و جهان پهلوان زمانی دراز با هم جنگیدند. جامه رزم رستم هزار پاره شد و تنش از چنگ و دندان دیو، زخمهای گران برداشت. سرانجام، جهان پهلوان نام یزدان را بر زبان آورد و با دستان نیرومندش دیو را به هوا بلند کرد و بر زمین کوبید. سپس بی درنگ خنجر کشید و پهلوی او را درید:

زدش بر زمین همچو شیر ژبان  
چنان کز تن وی برون کرد جان  
فرو برد خنجر، دلش بر درید  
جگرش از تن تیره بیرون کشید  
چو دیوان بدیدند کردار او  
هزیمت<sup>۹</sup> گرفتند از کار او  
نماندند یکتن در آن جایگاه  
بیامد برون رستم کینه خواه

چون جهان پهلوان دیو سپید را کشت و پیروزمندانه از غار بیرون آمد، جامه جنگ را از تن بیرون آورد و سراپای خود را که به خون و خاک آلوده بود، شست. آنگاه جایی برای نماز جُست و سر بندگی بر زمین نهاد و به درگاه خداوند راز و نیاز کرد:

ز بهر نیایش سر و تن بشت  
یکی پاک جای پرستش بجست

۹. هزیمت = شکست خوردن،  
گریختن از جنگ

از آن پس، نهاد از بَرِ خاک، سر  
چنین گفت: «کای داور دادگر!  
زهر بَد، تویی بندگان را پناه  
تو دادی مرا گردی و دستگاه»<sup>۱۰</sup>  
ز داد تو بینم همه هرچه هست  
دگر کس ندارد در این کار، دست»

رستم، خدا را سپاس گفت و برخاست و پیش اولاد بازگشت. سپس به  
سوی جایی که کیکاووس و ایرانیان در بند بودند، روان شد. پهلوان اولاد  
گفت: «ای جهان پهلوان! اکنون که به آرزوی خود رسیدی، پیمانی را که با  
من بسته‌ای فراموش مکن و پادشاهی مازندران را به من بسپار.» رستم  
پاسخ داد: «راست گفתי، من به پیمان خود وفادارم. به زودی شاه مازندران  
را از تخت به زیر می‌کشم و شهریاری را به تو می‌دهم و خود به ایران باز  
می‌گردم.»

۱۴۴

## رها شدن کیکاووس و سرداران ایرانی به دست رستم

چو کاووس در شهر ایران رسید  
ز گرد سپه شد هوا ناپدید

هنگامی که جهان پهلوان به نزد کیکاووس رسید، فریاد شادی از ایرانیان برآمد. جهان پهلوان بند از دست و پای کیکاووس و سرداران ایران باز کرد و از خون دل دیو سپید که با خود آورده بود، چند قطره در چشم آنان چکاند تا همه بینایی خود را باز یافتند. آنان هفته‌ای به بزم و شادی پرداختند. سپس گرز و شمشیر برداشته، به جنگ دیوانِ مازندران رفتند و چنان کشتاری کردند که جویهای خون به راه افتاد. چون شب فرارسید، پادشاه ایران گفت: «سزاوار نیست بیش از این خون دشمنان را بریزیم.» باید نامه‌ای به شاه مازندران بنویسم و او را به فرمانبرداری و دادن باج فرا

خوانیم.» چنین کردند و نامه را پهلوانی به نام «فرهاد» نزد شاه مازندران برد و با پاسخی تلخ و تند از سوی او باز آمد. ایرانیان دانستند که شاه مازندران آهنگ جنگ دارد. سپاه آراستند و با او به جنگ برخاستند.

دو سپاه در برابر هم صف کشیدند، نخست از سپاه شاه مازندران پهلوانی به نام «جویا» پا به میدان گذاشت و از سپاه ایران هم‌آورد خواست. از ایرانیان کسی به میدان نبرد نیامد مگر رستم که سوار بر رخس، غریب و به سوی «جویا» تاخت و آن پهلوان دیو خوی را به خاک انداخت:

بینداخت از پشت اسبش به خاک

دهن پرزخاک وزره چاک چاک

شاه مازندران، خشمگین شد و دستور داد تا سپاهیانش ایرانیان را از دم تیغ بگذرانند. جنگ خونینی به راه افتاد. کیکاووس به درگاه خداوند روی آورد و از او یاری خواست. سرانجام با دلاوریهای جهان پهلوان، سپاه دیوان رو به گریز گذاشت. رستم از پی شاه مازندران تاخت و نیزه‌ای به سوی او انداخت و نیزه به کمرگاه او فرو رفت. جهان پهلوان پنداشت که هم اکنون شاه نگوینخت به خاک خواهد افتاد، اما تن شاه جادوگران در هوا چرخ می‌زد و به نیروی جادو، در تخته سنگی نهان شد. رستم و پهلوانان ایرانی از این کار شگفت زده شدند. به دستور کیکاووس همه زورمندان گرد آمدند تا سنگ را بشکافند و او را بیرون آورند، اما کاری از پیش نبردند. رستم تخته سنگ را با دست در هوا بلند کرد و گفت: «ای دیو پلید اگر از دل این سنگ بیرون نیایی، با تبر سنگ را پاره پاره و تو را ریز ریز خواهم کرد.» شاه مازندران از این سخن ترسید و از دل تخته سنگ بیرون پرید. رستم مجال نداد دست او را گرفت و پیش کیکاووس برد. شهریار ایران چون به چهره شاه مازندران نگاه کرد، او را زشت و بدریخت یافت و

به یاد آورد که چه رنجهایی از دست او کشیده است. آتش کینه در دلش  
شعله ور شد و دستور داد تا او را به خواری گردن زدند. آنگاه پهلوان  
«اولاد» را بر جای او نشانند و خود به ایران بازگشتند:

چو کاووس در شهر ایران رسید  
ز گرد سپه شد هوا ناپدید  
همه شهر ایران بیاراستند  
می و رود و رامشگران خواستند  
جهان سر به سر، نو شد از شاه نو  
ز ایران برآمد یکی ماه نو  
همه شادمان نزد شاه آمدند  
بدان نامور تخت و گاه آمدند  
تهمن بیامد به سر بر، کلاه  
نشست از بر تخت، نزدیک شاه  
همی خواست دستوری از تاجور  
که تا باز گردد سوی زال زر

۱۴۷

کیکاوس دستور داد پیشکشهای بسیار از اسب و گنج و گوهر، به جهان  
پهلوان بدهند او را تا زابلستان همراهی کنند. پس از رفتن رستم، طوس و  
گودرز را نزد خود فراخواند و طوس را به سپهبدی و گودرز را به سپهبداری  
کشور برگزید.

کیکاوس چون از جنگ مازندران پیروزمندانه بازگشت، چندی آسود.  
سپس به «مکران»<sup>(۱۱)</sup> رفت و از آنجا به «بربرستان»<sup>(۱۲)</sup> سپاه بُرد و آن  
سرزمینها را باجگذار ایران کرد. آنگاه به سوی زابلستان نزد رستم رفت و  
یک ماه با جهان پهلوان به بزم و هم نشینی پرداخت تا اینکه خبر آمد در

۱۱. مکران = نام سرزمینی بود.

است.

۱۲. بربرستان = نام سرزمینی بود.

است.



سرزمین شام، یکی از بزرگان سر از فرمان شاه ایران پیچیده و خودسری می‌کند. کیکاووس سپاه به شام کشید و به جنگ پرداخت. در این جنگ، پادشاه مصر و بربرستان و «هاماوران» به هم پیوستند و در برابر سپاه ایران صف آرایی کردند. سرانجام پس از نبردی سخت، ایرانیان پیروز شدند و پادشاه هاماوران و هم پیمانانش شمشیر بر زمین نهاده، از در آشتی درآمدند و پذیرفتند که باجگذار ایران باشند.

## داستان کیکاووس و سودابه دختر شاه هاماوران

مرادر جهان خود یکی دختر است  
که از جان شیرین گرامیتر است

در این گیرودار، به کیکاووس خبر دادند که پادشاه هاماوران، دختری  
زیباروی دارد به نام «سودابه» که:

به بالا بلند و به گیسو کمند  
زبانش چو خنجر، لبانش چو قند  
بهشتی ست آراسته، پُرنگار  
چو خورشید تابان، به خرم بهار...

شاه ایران، دل به مهر سودابه سپرد. چند تن از دانایان را برای خواستگاری نزد شاه هاماوران روانه کرد. شاه هاماوران از این خبر اندوهگین شد و با خود اندیشید: «اگر چه کیکاووس، شاهی پیروزبخت است، اما سودابه یگانه دختر من و گرامیتر از جان من است؛ اگر نپذیرم بیم آن می‌رود که کیکاووس دیگر بار به جنگ برخیزد و مرا نیروی جنگیدن با او نیست و اگر نپذیرم، دوری از سودابه برایم دشوار است»:

به دل گفت: «هر چند کو پادشاست  
جهاندار و پیروز و فرمانرواست  
مرا در جهان خود یکی دختر است  
که از جان شیرین گرامیتر است»

آنگاه، دختر را پیش خود خواند و با او در این باره گفتگو کرد. سرانجام گفت:

«چه گویی تو اکنون، هوای تو چیست؟  
بدین کار، بیدار رای تو، چیست؟»

سودابه پاسخ داد: «ای پدر! چرا اندوهگینی؟ چه کسی بهتر از کیکاووس که پادشاهی پیروزمند و تواناست؟» شاه هاماوران دانست که دخترش به این پیوند راضی است. دلش به درد آمد و هیچ نگفت. پس به آیین شاهان و بزرگان گرد آمدند و پیوند کیکاووس و سودابه را جشن گرفتند. چون چندگاهی گذشت، شاه هاماوران که از پیوند دخترش با کیکاووس ناخشنود بود و تاب دوری فرزند را نداشت، نیرنگی اندیشید و پادشاه و سران سپاه ایران را به میهمانی فراخواند و آنان را به بند کشید.

سپس کجاوه‌ای<sup>(۱)</sup> در پی سودابه به «ایران‌شهر» فرستاد و او را با زور به هاماوران بازگرداند، اما سودابه با پدر پرخاش کرد و شاه هاماروان از او نیز خشمگین شد و دربندش کشید.

دشمنان ایران چون آگاه شدند که کیکاووس و سران سپاه ایران دربند شاه هاماوران گرفتار شده‌اند، در اندیشه دست اندازی به سرزمین ایران افتادند؛ افراسیاب از سویی و پادشاه روم از دیگر سو. فرمانروایان باجگذار نیز سر به شورش برداشته و کشور را آشوب فرا گرفت. مردم ایران به دیدار رستم، به زابلستان شتافتند و به او گفتند:

که: «ما را زبدها تو باشی پناه  
چو گم شد کنون فرّ کاووس شاه  
دریغ است ایران که ویران شود  
کنام<sup>(۲)</sup> پلنگان و شیران شود  
همه جای جنگی سواران بُدی  
نشستنگه شهریاران بُدی  
کنون جای سختی و جای بلاست  
نشستنگه تیز چنگ ازدهاست  
اگر رای بیند جهان پهلوان  
بپردازد<sup>(۳)</sup> ایران ز ترکان - گوان  
نشیند به آرام بر تختگاه  
همه بنده باشیم و او پادشاه  
اگر نه، زن و کودکانمان اسیر  
به چنگال دیوان بود خیر، خیر<sup>(۴)</sup>  
کنون چاره‌ای باید انداختن  
دل خویش، از رنج پرداختن

۱. کجاوه = برهنه وسیله حمل و نقل.

۲. کنام = آشیانه پرندگان و دیگر

حیوانات

۳. بپردازد = خالی کند، پاک کند

۴. خیر، خیر = در اینجا به معنی

حیران و سرگردان

رستم از شنیدن این سخنان، غمگین شد و اشک در چشمانش نشست:

چنین پاسخ داد پاسخ که: «من با سپاه  
میان بسته‌ام جنگ را کینه خواه  
چو یابم ز کاووس کی آگهی  
کنم شهر ایران ز ترکان تهی»



## رفتنی رستم به جنگ هاماوران

۱۵۳

بفرمود تا برنشیند سپاه  
پی رزم هاماوران، کینه خواه

رستم، از زابل، کابل و هندوستان، سپاهی نیرومند گرد آورد و آنگاه  
پیکی نزد شاه هاماوران فرستاد و گفت:

«ز بد گوهری بر تو این بس نشان  
که نیرنگ سازی به گردنکشان  
تو را کردم آگه کزین برتری  
بسپیچی و بسویی ره کهنتری  
اگر شاه کاووس یابد رها

تو زستی ز چنگ و دم اژدها  
وگر سر بتابی زاندر ز من  
سرت را همی دور خواهی زن  
ندانی که چون من کنم رای جنگ  
ز تیغم بسوزد به دریا، نهنگ؟»

شاه هاماوران نامه رستم را چنین پاسخ داد: «نه تنها کیکاووس را آزاد نخواهم کرد، بلکه سپاهیانم چشم به راه دارند تا تو را نیز بگیرند و در کنار کیکاووس به بند کشند.» این پاسخ، رستم را به سختی خشمگین کرد و سپاه به میدان رزم کشید. چون راه خشکی دراز بود، جهان پهلوان فرمود تا سپاهیان از راه دریا بگذرند:

بفرمود تا بر نشیند سپاه  
پی رزم هاماوران، کینه خواه  
سوی ژرف دریا بیامد به جنگ  
که بر خشک بر، بود ره بادرنگ<sup>(۱)</sup>  
به کشتی و زورق، سپاهی گران  
رسیدند نزدیک هاماوران  
از آوای شیپور و هندی درای  
تو گفתי سپهر اندر آمد ز جای  
به گردان چنین گفت پس پهلوان  
که: «ای نامداران فرخ گوان  
به نیزه بکوشید در کارزار  
بر آرید یکسر از ایشان دمار»  
سواران سوی نیزه بردند دست

خروشان به کردار پیلانِ مست  
نیستان شد از نیزه، آوردگاه  
ز نیزه، نه خورشید پیدا، نه ماه

به زودی، سپاه هاموران در هم شکست و رو به گریز نهاد. شاه هاموران چون شکست را نزدیک دید، چاره‌ای اندیشید و نامه‌هایی برای شاهان بربرستان و مصر و شام فرستاد و از آنان یاری خواست و یادآور شد که «اگر با من همدست نشوید، شما نیز از آسیب ایرانیان دور نخواهید ماند». شاهان شام و مصر و بربرستان، با سپاه‌هایی جنگاور به یاری شاه هاموران شتافتند. رستم، دلاوران ایرانزمین را به ایستادگی و پایمردی فراخواند و خود به میدان درآمد:

تہمتن چو لشکر به هامون کشید  
سپاہ سه شاه و سه کشور بدید  
چنین گفت با لشکر سرفراز  
کہ: «امروز مژگان بدارید باز  
اگر صد سوارند وگر صد ہزار  
فزون‌ی لشکر نیاید بہ کار  
چو ما را بود یار، یزدان پاک  
سر دشمنان اندر آرم بہ خاک»

آنگاه جنگی نابرابر آغاز شد. سپاهیان ایران در برابر انبوه سپاهیان سه کشور ایستادگی کردند. جهان پهلوان از کُشتار فرومایگان خسته شد و رخس را در جستجوی شاهان به حرکت درآورد. نخست در پی شاه شام تاخت و او را در کمند انداخت. در این گیرودار، شاه بربرستان با چهل تن



از سران سپاهش گرفتار ایرانیان شد. از سوی دیگر، «زواره» برادر کوچک رستم، چون شیر زبان با شاه مصر در آویخت و با شمشیر او را از میان به دو نیم کرد. ایرانیان، دیگر بار پیروز شدند:

زکشته زمین گشت باکوه، راست  
همی گفت هرکس که روز بلاست  
نگه کرد پس شاه هاماوران  
همی کشته دید از کران تا کران  
گروهی ز نام آوران خسته دید  
گروهی به بند گران بسته دید  
بدانست کان روز، روز بلاست  
به رستم فرستاد و زنهار خواست

۱۵۶

شاه هاماوران و سپاهیان سه کشور که شکست خورده بودند، از رستم امان خواستند. جهان پهلوان آنها را بخشید و دستور داد کاووس شاه و سرداران ایرانی را از بند آزاد کردند و با شکوه و جلال به ایران بازگردانند. آنگاه، آنچه از گنج و خواسته بود از کشورهای هاماوران و بربرستان و مصر و شام بار کرد و به خزانه ایران آورد.

چون آوازه پیروزی رستم در جهان پیچید، رومیان هراسان شدند و نامه‌ای به شاه ایران نوشتند و گفتند: «ما چاکران و فرمانبرداران پادشاه ایرانزمین هستیم. زمانی که شاه در بند بود، دست افراسیاب را از ایران کوتاه کردیم و اکنون شادمانیم که پادشاه ایران از بند دشمنان رسته و بر تخت پادشاهی نشسته است.»

کیکاووس از پاسخ رومیان شاد شد و نامه‌ای به افراسیاب نوشت و گفت: «دست از سرکشی بردار و بر جایگاه خود بنشین! تو را توران زمین

بس است. به ایرانزمین دست درازی مکن و گرنه:

«گر ایدون که رزم آورم با سپاه  
جهان را کنم پیش چشمت سیاه»

چون نامه به دست افراسیاب رسید، به خشم آمد و پاسخ داد:

«کنون آمدم جنگ را ساخته  
درفش دُرفشان برافراخته  
ندارد کسی تاب من روز جنگ  
نه در بیشه شیر و به دریا نهنگ

۱۵۷

و یادآوری کرد که: «ایرانزمین از فریدون باز مانده و من که فرزند تور  
فریدونم، ایران را سرای خود می دانم»:

که تور فریدون نیای من است  
همه شهر ایران، سرای من است...

## جنگ ایران و توران و گریه‌ختن افراسیاب

سر بختِ ترکان در آمد به خواب  
گریزان شد از رستم، افراسیاب

چون پاسخ افراسیاب به کیکاووس رسید، پادشاه ایران سپاهی گران  
برای سرکوب او فرستاد. از سوی دیگر، افراسیاب سپاهی بزرگ فراهم کرد  
و به میدان آمد:

ز تورانیان لشکری گزد کرد  
که شد روز روشن، شبِ لاجورد<sup>۱</sup>  
تو گفתי به توران، سواری نماند  
که افراسیاب اندر ایران نخواند

۱. لاجورد = لاجورد، سپاه بزرگ

به کینه، در آویختند از دو سوی  
ز خون دلیران، روان گشت جوی

افراسیاب از دور رستم را دید که چون پلنگ می‌غرد و تورانیان را به خاک و خون می‌کشد. شکست تورانیان را نزدیک دید و دانست که تا پوردستان در سپاه ایران است، هیچ نیرویی نمی‌تواند ایرانیان را شکست بدهد. پس نیرنگی اندیشید و خروشان به سپاهیان خود گفت:

به آواز گفت: «ای دلیران من!  
گزیده بزرگان و شیران من!  
شما را زبهر چنین روزگار  
همی پروراندیم اندر کنار  
که با دشمنم تیغ بازی کنید  
بدینگونه در جنگ تازی کنید  
بکوشید و هم پستِ جنگ آورید  
جهان را به کاووس تنگ آورید  
همان رستم سگزی<sup>۱۲</sup> شیردل،  
که از تیغ او گشت گردون خجل  
بُود کز دلیری به بند آورید  
سرش را به دام کمند آورید  
هر آن کس که او را به دشتِ نبرد  
ز زین پلنگ اندر آرد به گرد  
بدو پادشاهی و دختر دهم  
همش نام اسپهدی<sup>۱۳</sup> برنهم

همان شهر ایران سپارم ورا  
به گردون گردان برآرم ورا،

تورانیان که این سخن را از شاه خود شنیدند، نیرو گرفتند و دل به دریا زدند:

چو ترکان شنیدند گفتار اوی  
سراسر سوی ززم کردند روی  
جهان پهلوان هوشیار بود و به نیرنگ افراسیاب پی برد و سپاه را از چپ  
و راست چنان آراست که تورانیان کاری از پیش نبردند:

دلیران ایران سراسر سران  
به دست اندرون، گرزهای گران  
بکشتند چندان ز توران گروه  
که پیدا نبد دشت و دریا و کوه  
سر بختِ ترکان درآمد به خواب  
گریزان شد از رستم، افراسیاب

۱۶۰

سرانجام، افراسیاب گریخت و سپاه ایران پیروزمندانه به پارس بازگشت. کیکاووس بر تخت نشست، تاج بر سر نهاد و به بزم پرداخت. سپس با زر و زیور و گنج و گوهری که به دست آورده بود، بناهای باشکوه ساخت و به آبادی ایرانزمین و آسایش مردم کوشید. همه، از مردم و دیو و پری به فرمانش سر فرود آوردند و کاووس شاه در شکوه و بزرگی از همه پادشاهان جهان برگذشت:

همه پیش کاووس کِپتر شدند  
همه تاجدارانش لشکر شدند



## بر آسمان رفتن گاووسی شاه

۱۶۲

چو دیوانگان است بی هوش و رای  
به هر باد کاید به جنبد ز جای

اهریمن که کارش گمراه کردن مردمان است، دیوی را نزد کیکاووس فرستاد و گفت: «برو او را گمراه کن تا تباه شود.» دیو خود را به چهره غلامی درآورد و هنگامی که شاه به شکارگاه می رفت، خود را به او رسانید. زمین را بوسید و گلی به دست او داد و گفت: «ای پادشاه جهانگشا! با تدبیر و شمشیر، سران جهان را گرفته‌ای و همه شاهان را به زیر فرمان خود درآورده‌ای، تنها یک کار دیگر برجای مانده است که اگر آن کار را هم انجام دهی، نامت جاودانه خواهد شد و آن کار این است که بر آسمان روی و از راز گردش شب و روز و ماه و ستارگان آگاه شوی و به راز آفرینش

جهان پی ببری.» کیکاووس که همیشه در اندیشه بلندپروازی بود از سخن دیو، خام شد. پس دانایان و دانشوران را پیش خود خواند و از آنان پرسید: «ای دانایان! از خاک تا آسمان و ماه چقدر راه است؟ بگوید!» آنان از پاسخ درماندند و هر یک چیزی گفتند. کیکاووس به سخن آنان گوش سپرد، اما سودی نبرد. پس خود دست به کار شد و به خدمتکارانش دستور داد تا چند جوجه عقاب بگیرند و بیاورند و آنان را با گوشت مرغ و بره پیورند. آنگاه فرمود تا تختی زراندود از چوب عود ساختند. سپس چهار عقاب تیز چنگ بر چهار گوشه آن تخت بستند. کیکاووس بر تخت نشست و عقابان تخت او را به آسمان بردند. عقابان آنقدر پریدند که سرانجام خسته شدند و در شهر آمل بر زمین نشستند. کیکاووس که از این کار جز رنج و پشیمانی چیزی به دست نیاورده بود، غمگین و سرگردان در بیشه‌ای ناشناخته، جز خداوند پناهی نیافت:

۱۶۳

به جای بزرگی و تخت نشست  
 پشیمانی و رنج بودش به دست  
 بمانده به بیشه درون، خوار و زار  
 نیایش همی کرد با کردگار

رستم، گیو، گودرز و طوس به جستجوی شاه، جهان را زیر پا گذاشتند و سرانجام او را در آن بیشه جانوران یافتند. گودرز پیر، نهانی به رستم گفت:

«چو کاووس خودکامه اندر جهان  
 ندیدم کسی، از کهان و مهان  
 چو دیوانگان است، بی هوش و رای  
 به هر باد کاید، به جنبد زجای»

آنگاه شاه را سرزنش کنان، به ایرانزمین باز آوردند و بر تخت نشاندند.



فردوسی گوید:

کنون رزم سهراب و رستم شنو  
دگرها شنیداستی، این هم شنو  
یکی داستان است پر آب چشم  
دلِ نازک از رستم آید به خشم  
زگفتار دهقان یکی داستان  
بسپوندم از گفته باستان

### داستان رستم و قهقینه

یکی دخت شاه سمنگان منم  
زپشتِ هژبر و پلنگان منم

روزی، جهان پهلوان که غمگین بود، سوار بر رخس از شهر بیرون آمد و آهنگ شکار کرد. چون به مرز توران رسید، در مرغزاری سبز و خرم گورخری را به دام انداخت. آنگاه آتشی برافروخت و گورخر را بریان کرد و خورد. سپس زین از پشتِ رخس برداشت تا آسوده بچرد و خود دستهایش را زیر سر گذاشت و همانجا خوابید. گروهی از سوارانِ ترک که از آن دشت می‌گذشتند، رخس را دیدند. آنقدر کوشیدند که سرانجام با رنج بسیار او را به کمند انداخته، با خود به شهر «سَمَنگان» بردند. چون جهان پهلوان از خواب برخاست، رخس را نیافت. به ناچار زین بر دوش

گرفت، گرز و شمشیرش را نیز برداشت و به سوی شهر سمنگان شتافت:

غمی گشت چون بارگی<sup>(۱)</sup> را نیافت  
سراسیمه سوی سمنگان<sup>(۲)</sup> شتافت  
به پشت اندر آورد زین و لگام<sup>(۳)</sup>  
همی گفت با خود یل نیک نام:  
«چنین است رسم سرای درشت<sup>(۴)</sup>»  
گهی پشت زین و گهی زین به پشت<sup>(۵)</sup>

چون به سمنگان رسید، شاه سمنگان به پیشبازش آمد. از او دلجویی کرد و قول داد تا هرچه زودتر رخش را بیابد و دل جهان پهلوان را شاد کند. آنگاه رستم را با خود به کاخ برد و میهمان خویش کرد.

نشستند با رود سازان<sup>(۶)</sup> به هم  
بدان تا تهمتن نباشد دُژم<sup>(۷)</sup>

زمانی خوردند و نوشیدند. آنگاه جهان پهلوان به خوابگاهی که برایش آراسته بودند رفت و خوابید. چون پاسی از شب گذشت، رستم صدایی شنید. سپس دید که کنیزکی شمع در دست به خوابگاه وارد شد و پشت سر او، بانویی جوان و زیباروی، لبخند بر لب نمایان گشت. جهان پهلوان با شگفتی بانوی زیباروی را نگاه کرد و گفت: «تو کیستی و در این شب تیره، چه می خواهی؟»

بپرسید از او گفت: «نام تو چیست؟  
چه جویی، شب تیره کام<sup>(۸)</sup> تو چیست؟»

۱. بارگی = اسب

۲. سمنگان = شهری در کابلستان، زادگاه سهراب

۳. لگام = دهنه اسب

۴. سرای درشت = کنایه از دنیاست

۵. رود سازان = نوازندگان

۶. دُژم = غمگین

۷. کام = خواست، آرزو

چنین داد پاسخ که: «تهمینه ام  
تو گویی دل از غم به دو نیمه ام  
یکی دختِ شاه سمنگان منم  
ز پشت<sup>(۸)</sup> هژبر<sup>(۹)</sup> و پلنگان منم  
ز پرده برون، کس ندیده مرا  
نه هرگز، کس آوا شنیده مرا»

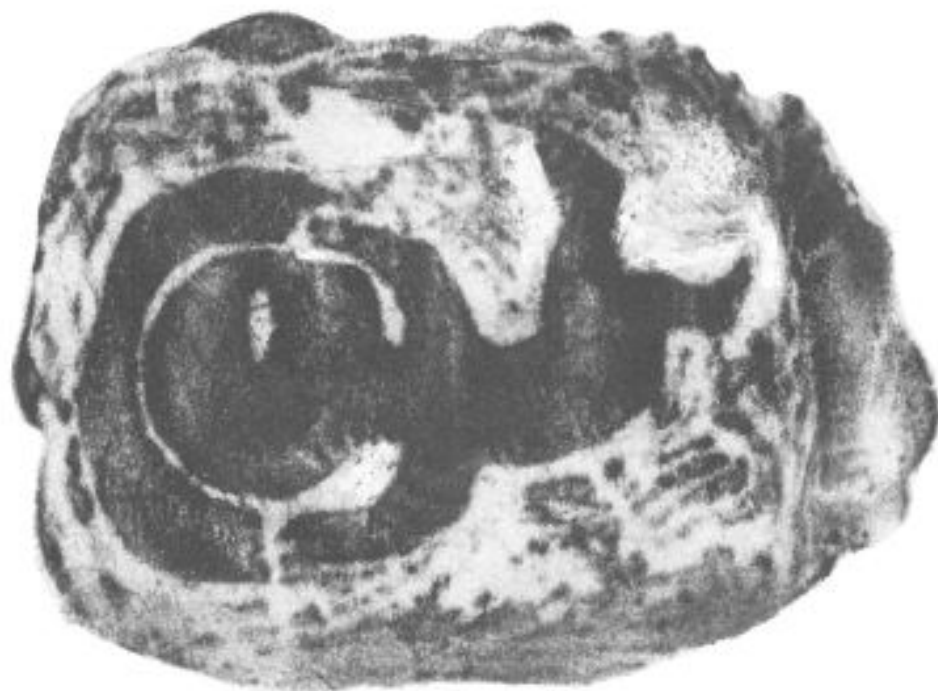
« من تهمینه ام، دلم از غم گویی دو پاره شده است، دختر شاه سمنگانم  
و از نژاد پهلوانانی که چون شیر و پلنگ دلیر بوده اند. به پاکی چنانم که نه  
کسی رویم را دیده و نه کسی آوایم را شنیده است. بارها افسانه  
جنگاوریهای تو را شنیده و بر تو آفرین گفته ام و همیشه آرزو داشته ام که تو  
را از نزدیک ببینم. اکنون خداوند را سپاس می گویم که در کنار تو هستم.  
اگر جهان پهلوان بخواهد، من آرزوی همسری او را دارم. باشد که خداوند  
از پیوند ما کودکی به من ببخشد تا همچون تو دلیر و نیرومند باشد. دیگر  
آنکه هیچ نگران رخس خود مباش. من سراسر سمنگان را زیر پا خواهم  
نهاد و آن را برای تو خواهم یافت.»

سخنان دلپذیر تهمینه، دلِ رستم را به مهر آورد. همان گاه فرمود تا  
مؤبدی را آوردند و تهمینه را از پادشاه سمنگان خواستگاری کرد و او را به  
همسری خود برگزید:

بفرمود تا مؤبدی پرهنر  
بیاید بخواهد ورا از پدر

خبر چون به شاه سمتگان رسید  
از آن شادمانی دلش بردمید  
ز پیوند رستم دلش شادگشت  
بسان یکی سرو آزادگشت  
بدان پهلوان داد آن دختِ خویش  
بر آن سان که بوده است آیین و کیش

روز دیگر که خورشید سر بر زد، جهان پهلوان خواست تا به ایران بازگردد. از بازوی خود بازوبندی بیرون آورد و آن را به یادگار به دست تهیمنه داد و گفت: «اگر از تو فرزندی داشتم، این نشان را از من برای او نگه دار» سپس تهیمنه را بدرود گفت و رخس را که یافته و آماده کرده بودند، سوار شد و به ایران بازگشت، اما هیچ‌گاه از پیوند خود با تهیمنه، سخنی به میان نیاورد.



## داستان به دنیا آمدن سهراب

۱۶۸

تو را بانوی شهر ایران کنم  
به جنگ اندرون، کار شیران کنم

نه ماه سپری شد. تهمینه، کودکی به دنیا آورد که نشان دلاوری و پهلوانی در چهره‌اش نمایان بود. نام او را «سهراب» گذاشتند. سهراب، در دامنِ مادر بالید و برومند گشت:

چو یک ماه شد، همچو یک سال بود  
بَرش چون بَر رستم زال بود  
چو سه ساله شد، ساز میدان گرفت  
به پنجم، دل شیر مردان گرفت

چو ده ساله شد، زآن زمین کس نبود  
که یارشت<sup>(۱)</sup> با او نبرد آزمود

روزی، سهراب نزد مادر آمد و نشانی پدرش را از او خواست و با  
خشم گفت: «پدرم کیست و کجاست؟ دوستانم که از من می پرسند، چه  
پاسخ دهم؟»

تهمینه با مهربانی پاسخ داد: «فرزندم! شاد باش و تندی مکن. پدر تو،  
جهان پهلوان، رستم دستان است. جهان آفرین تا جهان آفرید، کسی  
پهلوانی به دلیری و نیرومندی رستم ندیده است.» آنگاه بازوبندی را که  
جهان پهلوان به او داده بود، به سهراب نشان داد و گفت: «بیم دارم که رستم  
از بُرز و بالا و دلاوریهای آگاه شود و تو را پیش خود فراخواند و مادرت  
را دردمند بگذارد. دیگر آنکه این راز را از همه پوشیده بدار! مبادا  
افراسیاب با خبر شود. او دشمن سرسخت رستم است، شاید که چون به  
رستم دسترسی ندارد به تو آسیب برساند:

پدرگر بداند که تو زین نشان  
شدستی سرافراز گردنکشان  
چو داند، بخواند تو را نزد خویش  
دلِ مادرت گردد از درد، ریش<sup>(۲)</sup>  
دگر گفت کافراسیاب این سخن  
نباید که داند زسر تا به بن  
که او دشمن نامور رستم است  
به توران زمین زو همه ماتم است  
مبادا که گردد به تو کینه خواه  
ز خشم پدر، پور سازد تباه»

«کنون من زترکان جنگاوران  
فراز آورم لشکری بی کران  
برانم به ایرانزمین، کینه خواه  
همی گرد کینه برآرم به ماه  
برانگیزم از گاه، کاووس را  
ببزم از ایران، پی طوس را  
به رستم دهم گرز و تخت و کلاه  
نشانش بر گاه کاووس شاه  
از ایران به توران شوم جنگجوی  
آبا شاه، روی اندر آرم به روی  
بگیرم سر تخت افراسیاب  
سر نیزه بگذارم از آفتاب  
تورا بانوی شهر ایران کنم  
به جنگ اندرون، کار شیران کنم  
چو رستم پدر باشد و من پسر  
نماند به گیتی یکی تاجور

## اسب برگزیدن سهراب

سهراب اسبی شایسته خود خواست. تهمینه به نگهبان اسبها سفارش کرد تا همه اسبان تیزرو و زورمند را نزد سهراب بیاورد تا پهلوان جوان، اسب دلخواه خود را برگزیند. چنین کردند. سهراب یکایک اسبها را آزمود، دست بر کمر هر کدام که می گذاشت، او را نقش بر زمین می کرد. سرانجام بادپایی از نژاد رخس رستم برایش یافتند، سهراب شادمان شد. آن را دید، آزمود و پسندید. سپس، به گردآوری سپاه پرداخت:



ببردند آن چرمه خوب رنگ  
به نزدیک سهراب یل بی درنگ  
بکردش به نیروی خود آزمون  
قوی بود و شایسته آمد هیون<sup>(۱)</sup>  
نوازید و مالید و زین بر نهاد  
بر او بر نشست آن یل نیوزاد<sup>(۲)</sup>

## آمدن سهراب به جنگ کیکاووس

چو بی رستم ایران به جنگ آوریم  
جهان پیش کاووس تنگ آوریم

خبر به افراسیاب بردند که سهراب نوجوان که هنوز دهانش بوی شیر می دهد، چنان پهلوانِ نیرومندی شده که در اندیشهٔ جنگ با شاه ایران برآمده است. شاه توران شاد شد. دوازده هزار نفر از دلیران سپاه خود را به سرکردگی «بارمان» و «هومان» به یاری سهراب فرستاد و به آنان سپرد که کاری کنند تا رستم و سهراب همدیگر را نشناسند. «باشد که جهان پهلوانِ پیر به دست فرزند شیرافکن خود کشته شود. آنگاه به سادگی سهراب را سر به نیست می کنیم. اگر هم سهراب به دست رستم کشته شود، بی گمان مرگ فرزند، دلش را داغدار خواهد کرد:

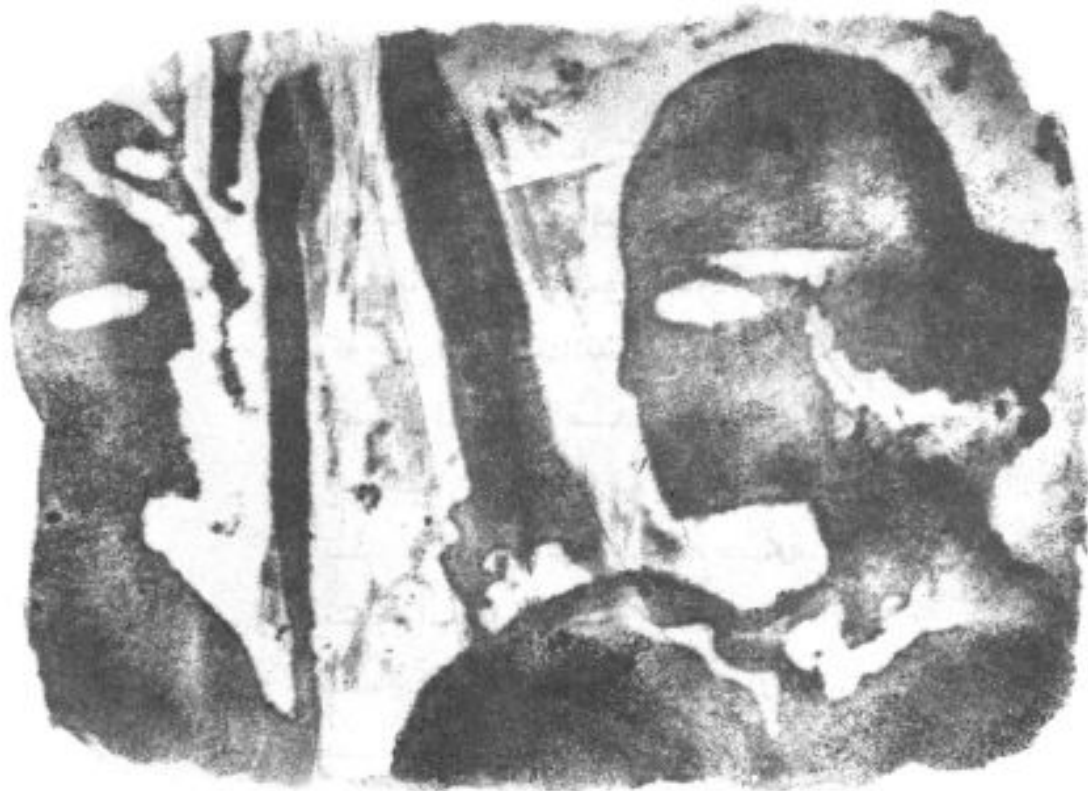
مگر کان دلاور گوی سالخورده<sup>۱</sup>  
شود کشته بر دست این شیر مرد  
چو بی رستم ایران به چنگ آوریم  
جهان پیش کاووس، تنگ آوریم  
وزان پس، بسازیم سهراب را  
ببندیم یک شب بدو خواب را  
وگر کشته گردد به دست پدر  
از آن پس بسوزد دلِ نامور»

سهراب با سپاهی گران، راه ایران در پیش گرفت. سر راه خود به هر ده و شهری که رسید آن را به آتش کشید:

سوی مرز ایران سپه را براند  
همی سوخت، زآباد چیزی نماند

هنگامی که پهلوان جوان به «دژ سپید» که بر بلندی کوهی بود، رسید، نگهبان دژ راه را بر آنان بست. سهراب به او گفت: «کیستی و نامت چیست؟ تا مادرت را در ماتمت بنشانم»:

چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟  
که زاینده را بر تو باید گریست



## داستان رزم سهراب و گردآفرید

۱۷۵

زنانشان چنینند ایرانیان  
چگونه اند گردان جنگاوران!

نگهبان دژ گفت: «منم، هجیر. هم اکنون سرت را از تن جدا می‌کنم و نزد شاه ایران می‌فرستم.» سهراب از این سخن به خنده افتاد. آنگاه هر دو، نیزه در دست، با هم درآویختند. پس از نبردی سخت، سهراب با نیزه «هجیر» را از اسب به زمین زد و چون خواست او را بکشد، پهلوان گرفتار زینهار خواست. سهراب یل از کشتنش چشم پوشید و او را به بند کشید و نزد هومان فرستاد. این خبر در دژ پیچید. «گردآفرید» دختر «کزدهم»، از شکست هجیر خشمگین شد. جامه نبرد پوشید. روی و موی خود را در زره نبرد پوشاند و به میدان آمد:

زنی بود برسان گُردی سوار  
 همیشه به جنگ اندرون، نامدار  
 کجا نام او بود گُرد آفرید  
 که چون او به جنگ اندرون، کس ندید  
 چنان ننگش آمد زکار هجیر  
 که شد لاله رنگش، به کردار قیر  
 بپوشید درع<sup>(۱)</sup> سواران به جنگ  
 نبود اندر آن کار جای درنگ  
 نهان کرد گیسو به زیر زره  
 بزد بر سر ترک رومی، گره  
 فرود آمد از دژ به کردار<sup>(۲)</sup> شیر  
 کمر بر میان، باد پای<sup>(۳)</sup> به زیر

گرد آفرید خروشید و از سپاه دشمن هم‌آورد خواست. کسی به جنگ او نیامد مگر سهراب که نمی دانست هم‌آورد او دختری جوان است. گرد آفرید چون سهراب را پیش روی خود دید، بر او تیر بارید:

به سهراب بر، تیر بازان گرفت  
 چپ و راست، جنگ سواران گرفت

سهراب برآشفتم، سپر را روی سرش گرفت و پیش رفت. گرد آفرید کمان را به بازو افکند و دست به نیزه برد و با سر نیزه سهراب را نشانه گرفت. سهراب چون رزم آوری او را دید، سخت خشمگین شد و چون پلنگ غرید و سر نیزه‌اش را به سوی گرد آفرید گرفت و با چالاکی او را نیز از زین اسب برداشت تا بر زمین بزند. گرد آفرید بی درنگ شمشیر برکشید و

۱. درع = نوعی جامه جنگ  
 ۲. به کردار = به مانند  
 ۳. باد پای = تندرو

چنان بر نیزه سهراب نواخت که نیزه به دو نیم شد. آنگاه دانست که تاب نبرد با سهراب را ندارد و به چالاکی بر پشت اسب جست و خواست تا از چنگ او بگریزد، اما پهلوان جوان از پس او تاخت و چنگ انداخت و کلاه خود<sup>(۴)</sup> او را از سرش برداشت. ناگهان گیسوان دختر نمایان شد:

رها شد زبند زره موی او  
درفشان چو خورشید شد روی او  
بدانست سهراب، کو دختر است  
سر موی او از در<sup>(۵)</sup> افسر است  
شگفت آمدش گفت: «از ایران سپاه  
چنین دختر آید به آوردگاه!  
سواران جنگی به روز نبرد  
همانا به ابر اندر آرند گزند  
زنانشان چنینند ایرانیان  
چگونه اند گردان جنگاوران!»

۱۷۷

آنگاه، کمند انداخت و گرد آفرید را به بند افکند. دختر دلیر که دید با زور بازو نمی تواند از چنگ سهراب بگریزد، با زیرکی گفت: «ای پهلوان جوانبخت! دو سپاه بر ما تماشاگرند. برای تو ننگ است اگر سپاهیانت بدانند که تو با دختری نبرد کرده ای. بهتر است نهانی سازش کنیم. اکنون سپاه و در ما در اختیار توست. بیا تا ترا به دژ ببرم و هر کاری که دلت می خواهد، بکن:

۴. کلاه خود = نوعی کلاه آهنی  
مخصوص جنگ  
۵. از در = شایسته

«کنون من گشاده همه روی و موی  
سپاه از تو گردد پر از گفتگوی

که با دختری او به دشتِ نبرد  
بدین سان به ابر اندر آورد گزند  
نهانی بسازیم، بهتر بود  
خرد داشتن کارِ مهتر بود  
کنون لشکر و دژ به فرمان توست  
نباید بدین آشتی، جنگِ جُست»  
سهراب از زبان آوری و چهرهٔ زیبای گردآفرید، شگفتی کرد:

یکی بوستان بود اندر بهشت  
به بالای او، سرو، دهقانِ نکُشت  
دو چشمش، گوزن و دو ابرو، کمان  
تو گفتی همی بشکفتد هر زمان

سهراب که دلش به مهر گردآفرید نرم شده بود، او را از بند رها کرد و گفت: «اکنون که دلیری مرا دیدی، هشدارا مبادا از پیمان خود سرپیچی کنی» آنگاه، همراه دختر کزدهم تانزدیکِ درِ دژ رفت. چون درِ دژ را گشودند، گردآفرید خود را به درون دژ انداخت و دستور داد که نگهبانان درِ دژ را ببندند. سپس به بلندترین جایِ دژ رفت و از آن بالا، سهراب و سپاهیانش را دید و قاه قاه خندید و گفت: «ای گُرد توران و چین! چرا خودت را بیهوده به رنج انداخته‌ای و آنجا ایستاده‌ای؟ باز گرد و از میدان جنگ هم چشمِ پیوش که برای تو سودی نخواهد داشت»:

بـخندید بسیار، گردآفرید  
بـه باره<sup>(۶)</sup> برآمد، سپه بستگرید

چو سهراب را دید بر پشتِ زین  
چنین گفت: «کای کُردِ توران و چین  
چرا رنجه گشتی چنین؟ باز گرد  
هم از آمدن، هم زدشتِ نبرد»

پهلوانِ جوان چون پی برد که گرد آفرید به نیرنگ از چنگ او گریخته  
است، دل آشفته شد و گفت: «ای خوب چهره! سوگند به تاج و تخت و ماه و  
خورشید که این دژ را با خاک یکسان می‌کنم و تو را ای پیمان شکن، به  
دست می‌آورم»:

بدو گفت سهراب: «کای خوب چهره!  
به تاج و به تخت و به ماه و به مهر  
که این باره بر خاک، پست آوزم  
تو را ای ستمگر، به دست آوزم»

گرد آفرید چون این سخن را شنید، خندید و با افسوس گفت: «ای  
پهلوانِ جوان! بیهوده مکوش و این پندار را از سر به در کن، زیرا که ترکانِ  
توران هرگز نمی‌توانند زنانِ ایرانی داشته باشند، اما تو ای پهلوان! با این  
بُرز و بالایی که داری گمان نمی‌کنم از نژاد ترکانِ تورانی باشی. بهتر است  
با سپاهیان خود به توران باز گردی چرا که اگر شاه ایران و جهان پهلوان،  
رستم دستان، از آمدنِ شما به ایرانزمین آگاه شوند، نابود می‌شوید.»

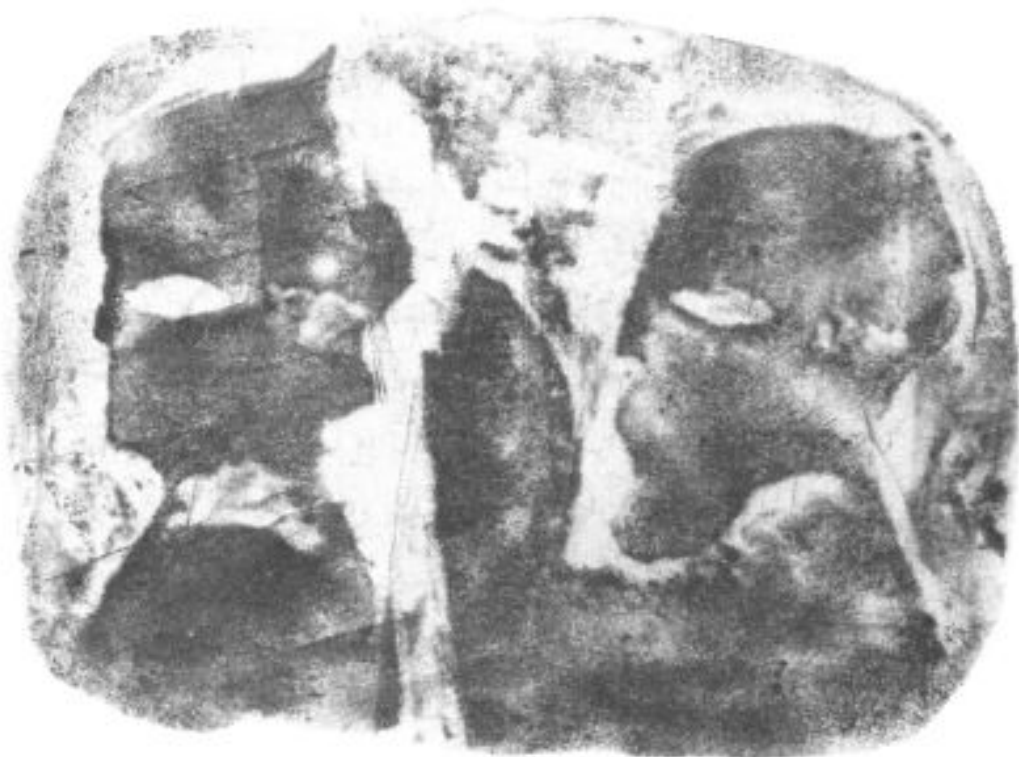


## دل‌بستگی سهراب به گرد آفرید

همی جُست گرد آفرید و ندید  
دلش مهر و پیوند او برگزید

این سخن، چنان بر سهراب گران آمد که دستور داد دژ سپید و آبادیهای پیرامونش را غارت کنند و با خاک زیر و زبر سازند. از سوی دیگر کژدهم پیر، پیش از آنکه دژ به دست سهراب بیفتند، پیکی نزد کیکاووس فرستاد و او را از آنچه روی داده بود، آگاه کرد. سپس بی درنگ، بار و بُنه برداشتند و از راهی پنهان گریختند. چون سهراب دژ را گشود، از گرد آفرید و سپاهیان ایران خبری نبود. پهلوان جوان از دوری گرد آفرید پریشان و دل‌تنگ شد. دلش به مهر او گرفتار آمده بود:

همی جُست گرد آفرید و ندید  
دلش مهر و پیوند او برگزید  
به دل گفت از آن پس: «دریغا دریغ  
که شد ماه تابنده در زیر میغ»<sup>(۱)</sup>  
غریب آهویی آمدم در کمند  
که از بند جُست و مرا کرد بند  
پری پیکری، ناکهان رو نمود  
دلیم را ربود و غمم را فزود  
همی گفت و می سوخت از غم بسی  
نمی خواست رازش بداند کسی



## پند دادن هومان به سهراب

تویی مرد میدان این سروران  
چه کارت به عشق پری پیکران؟!

هومان، یکی از سرداران تورانی که همراه سهراب بود، از دلدادگی سهراب خبر نداشت، اما با هوشیاری دریافته بود که پهلوان جوان، غمی در دل دارد که از همه پنهان می‌کند. پس زبان به اندرز او گشود و گفت:

تو ای شیردل مهتر دیؤبند!<sup>(۱)</sup>  
ز مهر که گشتی چنین مستمند<sup>(۲)</sup>؟  
نه رسم جهانگیری و سروریست  
که از مهر ماهی، ببايد گریست

ز توران، به کاری برون آمدیم  
 شناور به دریای خون آمدیم  
 سرِ مرز ایران گرفتیم تنگ  
 چنین دژ، به آسانی آمد به چنگ  
 اگر چند این کار باشد به کام  
 ولی هست در پیش، رنجی تمام  
 بیاید شهنشاه کاووس و طوس  
 چو رستم که با شیر سازد فسوس<sup>۳</sup>  
 سپهدار گودرز و گیو دلیر  
 فرامرز و رهام و بهرام شیر  
 چو گرگین و میلاد و فرهاد راد  
 گزاره که از پیل باشد زیاد  
 چنین نزه شیرانِ پولاد چنگ  
 کمر بسته کین، پی نام و ننگ  
 بیایند یکسر به پیکار ما  
 که داند که خود چون شود کار ما  
 تویی مرد میدان این سروران  
 چه کارت به عشقِ پری پیکران؟!  
 به نیروی مردی، جهان را بگیر  
 ز شاهان، به دست آرتاج و سریر<sup>۴</sup>  
 چو کشور به دست تو آید فراز  
 به هر جای، خوبان برندت نماز  
 کسی خسته مهر دلبر بود  
 که او از زر و زور لاغر بود!

۳. فسوس = افسوس، مسخره  
 کردن، ناچیز شمردن دشمن  
 ۴. سریر = تخت پادشاهی

هر آنکس که شد، کامران در جهان  
پرستش کنندش کیهان و مهان<sup>(۱۵)</sup>»

از این پندِ هومان، دلِ سهراب بیدار شد و به پیکار روی آورد. از سوی دیگر بزرگان ایران با شاه کاووس به چاره‌گری پرداختند. سرانجام، گیو را با نامه‌ای به زابلستان فرستادند تا رستم را به رویارویی با سهراب جهانجوی فراخواند، چرا که تنها او بود که می‌توانست با این پهلوانِ جوان به نبرد برخیزد:

چو برخوانی این نامه را، بی درنگ  
برآرای و برکش سپه سوی جنگ

## داستانِ رستم و سهراب

۱۸۵

بفرمود تا رخس را زین کنند  
دم اندر دمِ نای روین کنند

گیو، سراسیمه نزد رستم رفت و نامه را به او داد و گفت که: «شاه ایران از آمدن سهراب هراسان است» آنگاه از جنگاوریه‌های پهلوان توران سخن گفت. جهان پهلوان از این سخنان به خنده افتاد و قاه قاه خندید. سپس با لحنی که در آن رنگی از غم بود گفت:

«از آزادگان این نباشد شگفت  
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت  
ندانم در این، رای یزدان به چیست؟  
چنین پهلوان، ترک فرخنده کیست؟»

تگوید کس این نامدار از کجاست؟  
ندانم کنون این سوار از کجاست؟  
من از دختِ شاه سمنگان یکی  
پسر دارم و هست او کبودکی  
هنوز آن گرامی نداند که جنگ  
توان کرد، گاه شتاب و درنگ...  
بیا تا کنون سوی ایوان شویم  
به شادی سوی کاخِ دستان شویم

آنگاه گیو را به ایوان خویش برد و با هم به گفتگو نشستند. جهان پهلوان  
از ایران و شاه و سران سپاه پرسید و سپس دستور داد تا بزمی آراستند و از  
گیو پذیرایی کردند.

۱۸۶

روز دیگر، گیو به رستم گفت: «ای جهان پهلوان! شاه از این پیشامد  
سخت نگران است. او به من سفارش کرده است که بی درنگ نزد او برویم  
و رزم را آماده شویم». رستم پاسخ داد: «نگران نباش امروز را هم به شادی  
بگذرانیم و از شاه و سپاه، سخن به میان نیاوریم. سپس به تاخت، خود را به  
ایران می‌رسانیم و اگر بخت یاری کند، شاه و بزرگان را از این نگرانی  
بیرون می‌آوریم»:

مگر بخت رخشنده بیدار نیست  
و گرنه چنین کار، دشوار نیست

روز دیگر نیز جهان پهلوان برای رفتن بهانه آورد. گویی نیرویی او را از  
رفتن به جنگِ سهراب باز می‌داشت. چون چند روزی بدینگونه گذشت،  
گیو تاب نیاورد و یادآوری کرد:

«به زابلستان گر درنگ آوریم  
زمین پیش کاووس تنگ آوریم،  
شود شاه ایران به ما خشمگین  
ز ناپاک رای، درآید به کین»

رستم چون بیتابی گیو را دید، آهنگ رفتن کرد:

بفرمود تا رخس را زین کنند  
دم اندر دم نای رویین کنند  
بر آراست رستم، سپاهی گران  
زواره شدش بر سپه پهلوان





## دیر آمدن رستم و خشم کیکاووس

۱۸۸

بفرمود پس طوس را شهریار  
که رو هر دو را زنده برکن به دار

کیکاووس که از دیر آمدن گیو و رستم سخت خشمگین بود، چون آنان  
را دید، خروشید و زبان به درشت‌گویی گشود:

یکی بانگ برزد به گیو از نخست  
پس آنگاه شرم از دو دیده بشت  
که: «رستم که باشد که فرمان من  
کند پست و پیچد ز پیمان من

بگیرش، ببر زنده بردار کن  
 وز او نیز مگشای با من سخن  
 بر آشفته باگیو و با پیلتن  
 بدو خیره مانده همه انجمن  
 بفرمود پس طوس را، شهریار  
 که: «رو هر دورا زنده برکن به دار»  
 خود از جای برخاست کاووس کی  
 برافروخت برسان آتش زنی  
 بشد طوس و دستِ تهمتن گرفت  
 بدو مانده پرخاشجویان، شگفت  
 تهمتن بزد دست بر دستِ طوس  
 توگفتی زپیل زیان یافت کوس<sup>(۱)</sup>  
 ز بالا تگون اندر آمد به سر  
 بر او کرد رستم به تندی گذر

رستم از کار کیکاووس و طوس برآشفته. دست بر دستِ طوس زد و او را سرنگون به سوی انداخت. سپس رو به کیکاووس کرد و گفت:

«همه کازت از یکدیگر بدتر است  
 تو را شهریاری نه اندر خور است  
 من آن رستم زال نام آورم  
 که از چون توشه، خم بگیرد سرم  
 تو، سهراب را زنده بردار کن!  
 برآشوب و بدخواه را خوار کن  
 چو خشم آورم، شاه کاووس کیست؟

۱. کوس = خیره کوب، نوعی  
 طبل بزرگ

چرا دست یازد به من؟ طوس کیست  
چه کاووس پیشم، چه یک مشت خاک  
چرا دارم از خشم کاووس باک؟  
مرا زور و پیروزی از داورست  
نه از پادشاه و نه از لشکرست  
جهان جوشن و رخس گاه من است  
نگین گرز و مغفر<sup>(۱)</sup>، کلاه من است  
سرنیزه و گرز، یار منند  
دو بازو و دل، شهریار منند»

آنگاه به ایرانیانی که در ایوان شاه گرد آمده بودند گفت:

«شما هر یکی چاره جان کنید  
خرد را بدین کار، درمان کنید  
به ایران نسینید زین پس مرا  
شما را زمین، پرکرکس مرا»

رستم این را گفت و خشمگین بیرون آمد و سوار بر رخس از آنجا رفت. بزرگان و پهلوانان، شاه را سرزنش کردند و از او خواستند تا از جهان پهلوان پوزش بخواهد و دیگر بار او را نزد خود بخواند. شاه، پند گودرز پیر را پذیرفت و به اشتباه خود پی برد. آنگاه سران سپاه را از پی رستم فرستاد تا او را با دلجویی باز گردانند. گودرز، بی درنگ با گروهی خود را به رستم رسانید و گفت:

«تو دانی که کاووس را مغز نیست  
به تیزی<sup>۳</sup> سخن گفتنش نغز<sup>۴</sup> نیست  
تَهْمَن گر آزرده باشد ز شاه  
مر ایرانیان را نباشد گناه»

رستم پاسخ داد: «من از کاووس شاه بی نیازم که شاهی تهی مغزست و  
تندخو:

«ز دانش ندارد سرش آگهی  
مگر تیزی و تندی و ابلهی  
سرم گشت سیر و دلم کرد بس  
جز از پاک یزدان، ترسم ز کس»

۱۹۱

گودرز به نرمی گفت: «ای جهان پهلوان! اگر باز نگردی، شاه و سپاهیان  
گمان می برند که تو از پهلوانِ ترک، سهراب، ترسیده‌ای!»:

که شاه و دلیران و گردنکشان  
به دیگر سخنها بزنند این گمان  
کزین تُرک، ترسنده شد سرفراز  
همی گوید این گونه هر کس به راز

گودرز آنقدر از این گونه سخنها به رستم گفت تا دلش را به دست آورد  
و او را به ایوان شاه باز گردانید. کیکاووس از دیدن جهان پهلوان، شرمگین  
از جای برخاست و پوزش خواست و گفت: «ای جهان پهلوان! تندخویی  
سرشت من است نتوانستم جلوی خشم خود را بگیرم و گرنه تو پشت و پناه

۳. به تیزی = در هنگام خشم  
۴. نغز = خوب و سکو

و تاج سرِ منی. جز تو در جهان یار و فریادرسی ندارم». جهان پهلوان چون سخنان کیکاووس را شنید، آرام شد و گفت: «ای شهریار! ما همه کِهران و فرمانبران تو هستیم. اکنون باز آمده‌ام تا هرچه فرمایی، آن کنم.» کیکاووس شادمان شد و گفت: «بهتر است امروز به بزم بنشینیم و فردا جنگ را ساز کنیم.»

چنین بهتر آید که امروز بزم،  
بسازیم و فرادگُزینیم رزم

روز دیگر، چون خورشید تابان سر از ستیغ کوه برزد، شاه به سران سپاه دستور داد تا برای رزم آماده شوند. صد هزار سپاهی مرد، گرد آمدند:

یکی لشکر آمد زپهلوی به دشت  
که ازگزد اسبان هوا تیره گشت  
جهان را شب از روز، پیدا نبود  
توگفتی سپهر و ثریا<sup>۵</sup> نبود

سپاهیان ایران چون به نزدیک دژ سپید رسیدند، دیدبانان سپاه توران، سهراب را آگاه کردند. سهراب بر جایی بلند برآمد و با انگشت، انبوه جنگاوران ایران را به هومان نشان داد:

چو هومان ز دور آن سپه را بدید  
دلش گشت پر بیم و دم<sup>۶</sup> درکشید

هومان از دیدن آن همه سپاه، دلش لرزید. سهراب به او گفت:

«اندیشناک نباید بود، از این همه، یک مرد جنگی که بتواند در برابر من  
ایستادگی کند نمی بینم.»

سلیح<sup>(۷)</sup> است بسیار و مردم بسی  
سرافراز و جنگی، ندانم کسی

## گشسته شدن ژنده رزم به دست رستم

تهمتن یکی مشت بر گردنش  
بزد سخت و بر شد روان از تنش

از سوی دیگر، چون شب فرا رسید، تهمتن نزد کیکاووس آمد و گفت: «می خواهم پنهانی به سوی لشکرگاه تورانیان بروم تا آگاهی بیشتری از آنان به دست آورم.» شاه گفت: «این کار تنها از تو بر می آید، برو که خدا نگهدار تو باد!» رستم خود را به جامه تورانی آراست و دور از نگاه همه، به سوی دژ رفت و از راهی نهانی به درون دژ راه پیدا کرد. یکایک سران سپاه دشمن را دید، سهراب بر تخت نشسته بود. به یک دستش «ژنده رزم» و به دست دیگرش هومان و بارمان، سرداران توران جای گرفته بودند. ژنده رزم، برادر تهمینه بود و رستم را می شناخت. تهمینه او را همراه

سهراب فرستاده بود تا جهان پهلوان را به فرزند، نشان دهد. هنگامی که رستم با شگفتی گرم تماشای بُرز و بالای سهراب بود، ناگهان ژنده رزم از جای برخاست و برای انجام کاری یک راست به جایگاهی که رستم در آن پنهان شده بود، رفت و پیکر پیلوار او را در سیاهی شب دید و پرسید: «کیستی که در تاریکی خزیده‌ای! بیرون بیا تا...»:

تہمتن یکی مشت برگردنش  
بزد سخت و برشد روان از تنش

ناگهان رستم با یک مشت او را کُشت و از آنجا به جایگاه ایرانیان بازگشت. سپس، از کُشتن ژنده رزم و آنچه دیده بود برای شاه و سران سپاه سخن گفت:

ز سہراب و از بُرز و بالای او  
ز بازوی و کتف و بر و پای او  
کہ ہرگز ز ترکان چنو<sup>۱</sup> کس نخاست  
بہ کردار سرور بست بالاش راست  
از ایران و توران نماند بہ کس  
تو گویی کہ سام سوار است و بس

مرگ ژنده رزم، سهراب را پریشان دل کرد. او تنها کسی بود که می توانست رستم دستان را به فرزندش سهراب، نشان دهد. سهراب بر آن شد تا کین او را از ایرانیان، بگیرد.



## سهراب در جستجوی پدر

بدو گفت سهراب: «کاین نیست داد  
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد»

هنگامی که سپیده سر زد و خورشید تابنده از ستیغ کوه بیرون جست، سهراب جهانجوی جامه جنگ پوشید. شمشیر و کمند برداشت و فرمود تا هجیر را که همچنان در بند بود، نزد او آورند. آنگاه به او گفت: «اگر می خواهی زنده بمانی باید همراه من بر فراز پشته‌ای که در این نزدیکی است بیایی و سران سپاه ایران را یکایک به من بنمایی و آنچه درباره آنها می دانی، بگویی.» هجیر پذیرفت و از بلندی پشته، شاه کاووس، گودرز، فریبرز، طوس، گیو و دیگر سران و پهلوانان نامدار ایرانزمین را به سهراب نشان داد و آنچه درباره آنان می دانست گفت، اما از رستم سخنی به میان

نیاورد. سهراب که برای شناختن رستم، بیتابی می کرد، خود به جستجوی جهان پهلوان پرداخت. نگاهش به سراپرده سبزی افتاد که در آن، پهلوانی پیل پیکر بر تختی نشسته و پیرامونش، سپاهیان ایستاده بودند. آنگاه اسبی نیرومند را کنار آن پهلوان دید و درفشی کاویانی را که در هوا برافراشته بود. از دلش گذشت که آن پهلوان پیل پیکر رستم است و اسب، همان رخس نامدار اوست. به هجیر گفت: «اکنون بگوی آن پهلوان پیل پیکری که در سراپرده سبز بر تخت نشسته، کیست؟ گمان می برم که رستم همان باشد.» هجیر در دلش گفت: «اگر نشان رستم را به این پهلوان جوان بدهم، بیم آن است که ناگهان به سوی او بتازد و پیش از آنکه جهان پهلوان آماده رزم شود، به او گزندی برساند.» این بود که در پاسخ سهراب گفت: «آن سراپرده سبز از آن شاه چین و سپاهیان اوست که من آنان را نمی شناسم.» سهراب با افسردگی گفت: «پس چرا از رستم یاد نکردی؟ مگر نه آنکه او جهان پهلوان و مهتر سپاهیان ایران است؟ پس چرا نشانی از او نیست؟»

۱۹۷

بدو گفت سهراب: «کاین نیست داد  
 ز رستم نکردی سخن هیچ یاد  
 کسی کو بُود پهلوان جهان  
 میان سپه در نمآند نهان  
 تو گفتی که در لشکر، او مهتر است  
 نکهبان هر مرز و هر کشور است!»

هجیر پاسخ داد: «شاید جهان پهلوان به زابلستان رفته و در آنجا به بزم نشسته است.»

کنون رفته باشد به زابلستان  
که هنگام بزم است، در گلستان

سهراب با شگفتی گفت: «از این سخنهاى ابلهانه مگو که به تو  
می خندند. رستم کسی نیست که در چنین هنگامه‌ای، جنگ را رها کند و به  
بزم بنشیند:

به رامش نشیند جهان پهلوان؟!  
بر این بر، بخندند پیر و جوان»

آنگاه یادآوری کرد که: «اگر رستم را به من نشان بدهی تو را آزاد  
می کنم و از گنج و گوهر هر آنچه بخواهی به تو می بخشم، اما اگر این راز را  
از من بیوشانی سر از تنت جدا خواهم کرد.» هجیر همچنان خودداری کرد.  
سهراب، برآشفته و با پشت دست هجیر را زد و او را به سوی انداخت.  
آنگاه به میدان نبرد شتافت:

۱۹۸

به آورد که رفت چون پیل مست  
چو کوه روان، اسبش از جا بخت  
بیامد دمان تا به قلب سپاه  
رسید او به نزدیک کاووس شاه

## وزم رستم و سهراب

به هم تیرباران نهادند سخت  
تو گویی فروریخت برگ از درخت

سهراب، سراپرده کیکاووس را با نیزه درهم ریخت و بانگ زد:

«گر این نیزه در مشت، پیچان کنم  
سپاه تو را جمله بی جان کنم  
یکی سخت سوگند خوردم به بزم  
در آن شب کجا کشته شد زنده رزم  
کز ایران نمانم<sup>(۱)</sup> یکی نیزه دار  
کنم زنده کاووس کی را به دار

۱. نمانم = نمی گذارم بماند

که داری از ایرانیان، تیز جنگ  
که پیش من آید بدین دشتِ جنگ؟

از سپاه ایران کسی نبود که در برابر او ایستادگی کند مگر رستم دستان. پس شاه و سران سپاه به چاره‌جویی گرد آمدند. آنگاه سپهبد طوس را فرستادند تا رستم را به جنگ سهراب فراخواند. طوس نزد رستم شتافت و پیام کیکاووس و سران سپاه را به او رساند. جهان پهلوان به طوس گفت: «هر شاهی که مرا پیش خود فراخوانده، گاهی برای مجلس بزم و شادی بوده و گاهی برای جنگ و نبرد، اما از کاووس شاه جز رنج جنگ هیچ ندیده‌ام» جهان پهلوان این را گفت و دستور داد تا رخس را زین کنند و خود از خیمه به دشت نبرد، نگاهی انداخت. در سراپرده شاه همه افتاده بود، پهلوانان هر یک به سویی می‌شتافتند، پنداشتی که رویدادی غم‌انگیز در پیش است. جهان پهلوان در دل گفت: «چنین پیداست که این جنگ، جنگِ اهریمن است.» آنگاه بیر بیان را که جامه رزم او بود، پوشید و سوار بر رخس، همراه برادرش زواره، به میدان جنگ رفت:

۲۰۰

به دل گفت: «این جنگِ اهریمن است  
نه این رستخیز از پی یک تن است»  
بزد دست و پوشید بَنر بیان  
ببست آن کیانی کمر، بر میان  
نشست از بَنر رخس و پیمود راه  
«زواره» نگهبان گاه و سپاه

هنگامی که جهان پهلوان به میدان رزم رسید و سهراب را با آن یال و کوپال دید، به او گفت: «ای پهلوانِ جوان! بیا تا به گوشه‌ای برویم و از میدان

جنگ دور شویم.» سهراب با خشم کف بر کف زد و گفت: «برو تا هر دو به جایی برویم. ما هر دو پهلوانیم، از ایرانیان و تورانیان کسی را به همراه نبریم. تا من و تو هستیم، میدان نبرد نیازی به دیگران ندارد، اگرچه تو خود تاب یک مشت مرا هم نداری. گرچه بلند بالا و درشت اندامی، اما از گذر سالیان، پیر و پژمرده شده‌ای»:

بگفت او به رستم: «برو تا زویم  
به یکجای هر دو، دو مرد گویم  
از ایران و توران نخواهیم کس  
چو من باشم و تو، به آوردن، بس  
به آوردگه، مر تو را جای نیست  
تو را خود به یک مشت من، پای نیست  
به بالا بلندی و باکفت و یال  
ستم یافتستی به بسیار سال»

جهان پهلوان نگاهی به پهلوان جوان انداخت و:

بدو گفت نرم: «ای جوانمرد، نرم!  
زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم  
به پیری بسی دیدم آوردگاه  
بسی بر زمین پشت کردم سپاه  
مرا دید در جنگ دریا و کوه  
که با نامداران توران گروه  
چه کردم، ستاره گوی من است  
به مردی، جهان زیر پای من است

همی رحمت آرد به تو بر، دلم  
نخواهم که جانت زتن بگسلم  
نمانی به ترکان بدین یال و سفت<sup>۳</sup>  
به ایران ندانم تو را نیز جفت»

از گفتار جهان پهلوان، دل سهراب نرم و مهربان شد و گفت: «پرسشی دارم، با من راست بگو. تو کیستی و نیاکانت کدامند؟ من اکنون گمان می‌کنم که تو رستمی و از نژاد سام و نریمانی.»  
جهان پهلوان خواست تا نام خود را بر زبان آورد، اما اندیشید که: «اگر در میدان جنگ به دستش کشته شوم و سهراب بداند که رستم را کشته است، دیگر چه کسی او را از ویران کردن ایران و کشتار ایرانیان باز خواهد داشت؟!» پس در پاسخ سهراب:

۲۰۲

چنین داد پاسخ که: «رستم نیم  
هم از تخمه سام نیم  
که او پهلوان است و من کهنترم  
نه با تخت و گاهم، نه با افسرم

من رستم نیستم، از تبار سام نریمان هم نیستم. رستم بسیار مهتر و نیرومندتر از من است و برازنده تخت و تاج.» سهراب از شنیدن این سخن نومید شد. پس به میدان جنگ برگشت و نیزه‌ای برداشت و به جنگ جهان پهلوان رفت و نبرد را ساز کرد. نخست هر دو پهلوان، با نیزه به هم تاختند و به پیکار پرداختند تانیزه‌ها از کار افتاد. آنگاه به شمشیر دست بردند و چندان به یکدیگر حمله کردند تا آنکه شمشیرها نیز شکسته و ریزش شد. پس گرز برداشتند و چنان بر فرق هم کوبیدند که گرزها خمید و جامه رزم

بر اندامشان درید. اسبها خسته شدند و بازوان هر دو پهلوان از کار افتاد.  
زبانهایشان از تشنگی خشک و چاک چاک گشت. جهان پهلوان اندیشناک  
شد:

به دل گفت رستم که: «هرگز نهنگ،  
ندیدم که آید بدین سان به جنگ  
مرا خوار شد جنگِ دیو سپید  
ز مردی شد امروز دل ناامید  
ز دست یکی ناسپرده جهان»<sup>(۴)</sup>  
نه گُردی به نام آوری از مهان  
به سیری رسانیدم از روزگار  
دو لشکر نظاره بر این کارزار...

۲۰۳

چون اسبهای هر دو پهلوان از پا درآمدند، آنان پیاده شدند و دست به  
تیر و کمان بردند:

به زه برنهادند هر دو، کمان  
یکی سالخورده، دگر نوجوان  
به هم تیرباران نهادند سخت  
تو گویی فروریخت برگ درخت  
غمین شد دل هر دو از یکدگر  
گرفتند هر دو دوال<sup>(۵)</sup> کمر

۴. ناسپرده جهان = کم سال، جوان و  
کم تجربه  
۵. دوال = کمرند



## درماندگی رستم از نبرد با سه‌ه‌راب

بکوشم ندانم که پیروز کیست  
بینیم تا رای یزدان به چیست؟

جهان پهلوان که هنگام نبرد، به نیروی بازو کوه را از جای بر می‌کند، آن روز چون دست به سوی کمر بند سه‌راب برد تا او را بردارد و بر زمین بکوبد، دستش از کار بازماند. سه‌راب دیگر بار دست به گرز گران برد و چنان بر شانه جهان پهلوان نواخت که از درد به خود پیچید:

بخندید سه‌راب و گفت: «ای سوار!  
به زخم دلیران نه ای پایدار»

دو پهلوان آنچنان از جنگ کردن با هم درمانده شدند که یکدیگر را رها کرده و هر یک به سوی سپاهیان حمله بردند. رستم به سپاه توران زد و سهراب به سپاه ایران و هر کدام گروه بی شماری از سپاهیان یکدیگر را به خاک و خون کشیدند. چون سهراب سپاه ایران را تارومار کرد و به نزدیکی جایگاه کاووس شاه رسید، رستم بیمناک شد که مبادا شاه ایران کشته و درفش کاویانی سرنگون شود. این بود که بی درنگ به سوی ایرانیان باز آمد و به سهراب بانگ زد:

بدوگفت: «کای تُرک خونخواره مرد!  
ز ایران سپه، جنگ با تو که کرد؟  
چرا دست با من نسودی<sup>۱</sup> همه؟  
چو گرگ آمدی در میان رمه»

سهراب پاسخ داد:

بدوگفت سهراب: «توران سپاه  
از این رزم دورند و هم بی گناه  
تو آهنگ کردی برایشان نخست  
کسی با تو پیکار و کینه نجست»

رستم گفت: «دیرگاه است، فردا که خورشید، تیغ نور برافشانند:

به کشتی بگردیم فردا، بگاه  
ببینیم تا بر که گرید سپاه

۱. سوزن «ساییدن» در اینجا به معنی دست و پنجه نرم کردن است.

بگردیم شبگیر با تیغ کین  
تورو، تا چه خواهد جهان آفرین»

آنگاه دو پهلوان، خسته و شکسته به لشکرگاه خویش برگشتند، سهراب  
درباره پهلوان ایرانی به هومان سردار تورانی گفت که او:

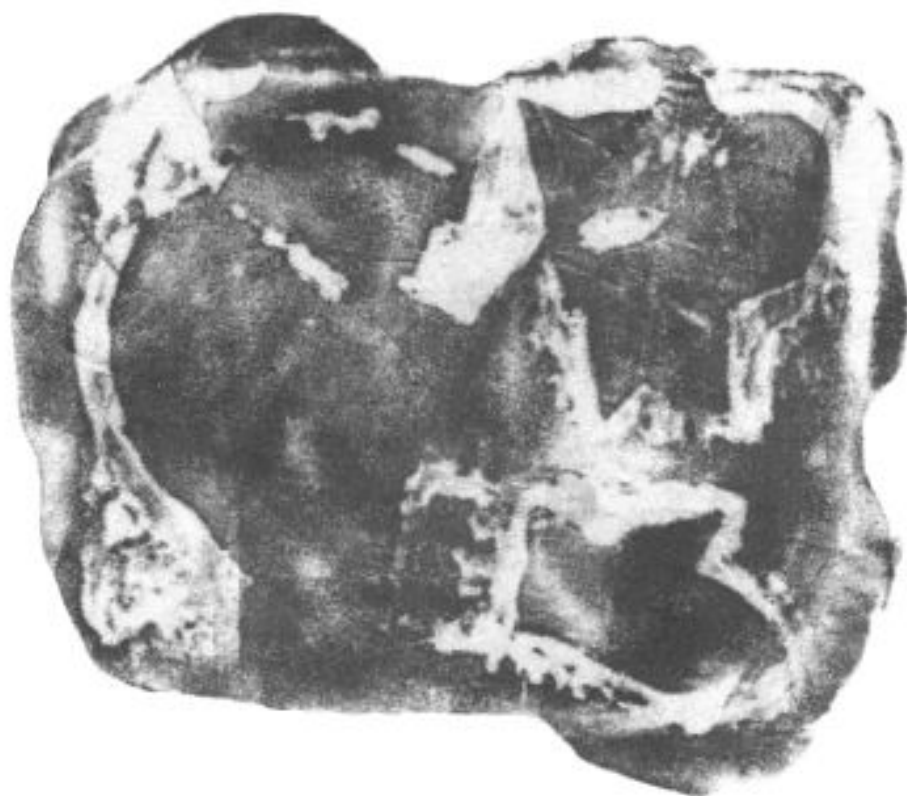
«یکی پیرمردست برسان شیر  
نگردد زبیکار و از جنگ سیر

اما، فردا سرنوشت جنگ آشکار خواهد شد، بی گمان پیروزی از آن ما  
خواهد بود.» از سوی دیگر، کیکاووس رستم را فراخواند و با او به گفتگو  
نشست. جهان پهلوان از دلیری و زورآوری پهلوان نوحاسته توران سخن  
به میان آورد:

۲۰۶

«به تیغ و به تیر و به گرز و کمند  
ز هرگونه‌ای آزمودیم چند  
سرانجام گفتم که من بیش از این  
بسی گُرد را برگرفتم ز زین  
همی خواستم کش، ز زین برگنم  
چو دیگر کسانش به خاک افکنم  
از او بازگشتم که بیگانه بود  
که شب سخت تاریک و بی ماه بود  
چو فردا بیاید به دشتِ نبرد  
به کشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم، ندانم که پیروز کیست  
بینیم تا رای یزدان به چیست؟



## گشتی گرفتن رستم و سهراب

چو شیران به گشتی درآویختند  
ز تن ها، خوی و خون همی ریختند

چون شب سرآمد و خورشید نورافشانی کرد، دیگر بار رستم و سهراب جامه نبرد پوشیدند و پا به میدان جنگ گذاشتند. سهراب با چهره‌ای خندان پیش آمد و با آهنگی دوستانه از جهان پهلوان پرسید که: «شب را چگونه گذراندی و پگاه چگونه از خواب برخاستی؟... بیا تا تیر و شمشیر را به سویی بگذاریم و دست از جنگ برداریم:

ز کف بفتن این تیر و شمشیر کین  
بزن چنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده به هم  
 دمی تازه داریم روی دُرم  
 به پیش جهاندار پیمان کنیم  
 دل از جنگ جُستن پشیمان کنیم  
 دل من همی بر تو مهر آورد  
 همی آب شرمم به چهر آورد  
 ز نام تو کردم بسی جستجوی  
 نگفتند نامت، تو با من بگوی  
 مگر پور دستانِ سامِ یلی  
 گزین پهلوان، رستم زابلی»

۲۰۹ رستم پاسخ داد: «ای پهلوان نامجوی! دیروز سخن از این گونه نبود، بلکه:

ز کُستی گرفتن سخن بود، دوش  
 بگیرم فریب تو، زین در مکوش  
 نه من کودکانم، گر تو هستی جوان  
 به کُستی کمر بسته دارم میان  
 بکوشیم، فرجام کار آن بُود  
 که فرمان و رای جهانان بُود  
 و دیگر که در جای ننگ و نبرد  
 پژوهش نجویند مردانِ مرد»

سهراب از این سخن دلگیر شد و ناگزیر به جنگ پرداخت. هر دو دلاور  
 از اسب فرود آمدند و به کُستی گرفتن پرداختند:

چو شیران به کشتی درآویختند  
ز تن ها، خوی<sup>۱</sup> و خون همی ریختند  
ز شبگیر تا سایه گسترد هور<sup>۲</sup>  
همی این برآن، آن بر این، کرد زور

## پیروزی سهراب بر رستم

به رستم درآویخت چون پیل مست  
برآوردش از جای و بنهاد پست

سرانجام سهراب دلیر چون پیل مست از جای برجست و:

کمر بند رستم گرفت و کشید  
ز بس زور، گفתי زمین بر درید  
به رستم درآویخت چون پیل مست  
برآوردش از جای و بنهاد پست  
یکی نعره برزد، پر از خشم و کین  
بزد رستم شیر را بر زمین



نشست از بر سینه پیلتن  
پر از خاک، چنگال و روی و دهن  
یکی خنجر آنگون برکشید  
همی خواست از تن سرش را بُرید

جهان پهلوان که خود را در آستانه مرگ می دید، چاره‌ای اندیشید و با زیرکی گفت: «دست نگهدار ای جوان! در آیین ما رسم است که چون نخستین بار پشتِ هم‌آورد خود را بر خاک آوریم او را نکشیم. دیگر بار با او کشتی می‌گیریم و چون دوباره پشتش را به خاک آوردیم، به کشتن او دست می‌یازیم.»

سهراب جوان به سخن پهلوان پیر گوش سپرد و او را رها کرد و خود به شکار آهو رفت. چندان که دیرگاه شد و هومان به جستجویش رفت. او را یافت و از سرانجام نبرد پرسید. سهراب آنچه روی داده بود، بازگفت. هومان از ساده دلی سهراب در شگفت ماند:

۲۱۲

بدوگفت هومان: «دریغ ای جوان  
به سیری رسیدی همانا زجان  
هزُنبری که آورده بودی به دام  
رها کردی از دست و شدکار، خام

سهراب پاسخ داد: «تو نگران نباش. فردا، دیگر بار او را بر زمین خواهم زد و بند بر گردنش خواهم نهاد.»

از سوی دیگر، رستم با زیرکی از چنگ سهراب رها شد، خود را به چشمه‌ای رساند. آب نوشید و سراپای خود را در آب چشمه شستشو داد، سپس رو به درگاه یزدان بُرد و به نیایش پرداخت. به یاد آورد که در آغاز

جوانی چنان زورمند بود که اگر پا بر سر تخته سنگی می گذاشت پایش در سنگ فرو می رفت و او را به رنج می انداخت. پس ناگزیر از خدا خواسته بود که قدری از زور او کم کند تا بیش از این به رنج نیفتد. جهان پهلوان به هنگام نیایش، دیگر بار از خدا خواست تا آن زوری را که از وی ستانده است، بازگرداند تا مگر از چنگِ پهلوان تورانی رهایی یابد:

به یزدان بنالید: «کای کردگار!  
بدین کار، این بنده را پاس دار  
همان زور خواهم کز آغازِ کار  
مرا دادی ای پاک پروردگار»

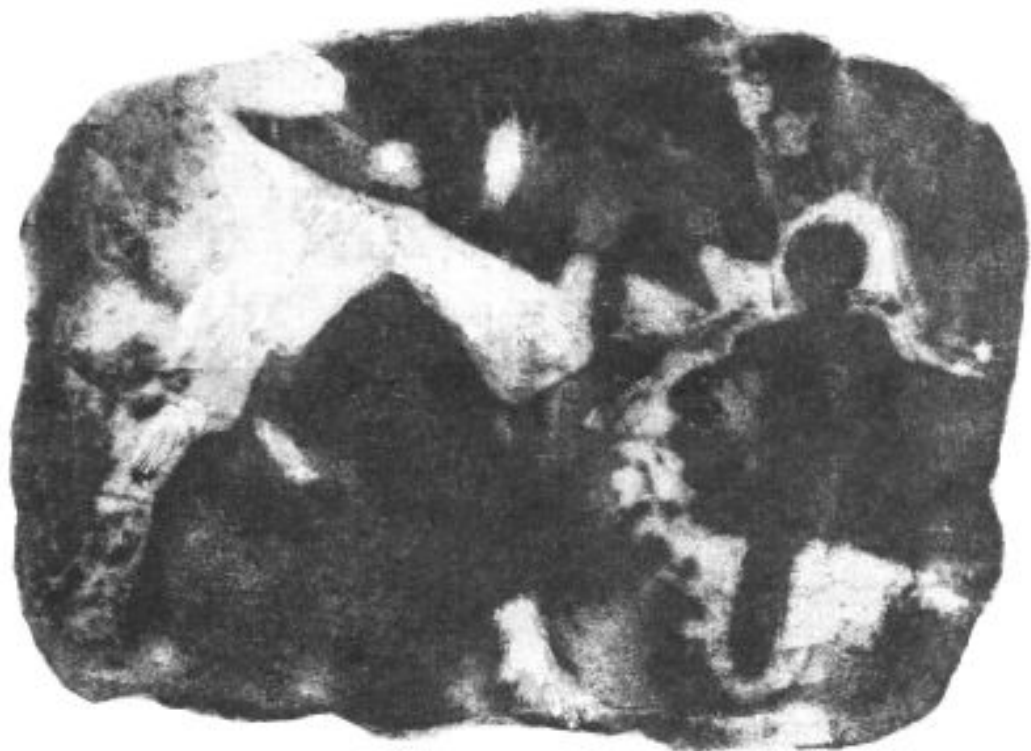
۲۱۳ خداوند خواهش او را پذیرفت و زور نخستین را به او بازگرداند. پس جهان پهلوان به میدان نبرد برگشت. سهراب او را دید و:

چنین گفت: «کای زسته از چنگِ شیر  
چرا آمدی باز نزد من، دلیر؟  
همانا که از جان، تو سیر آمدی  
که در چنگِ شیران، دلیر آمدی»

رستم پاسخ داد:

«گویند زین گونه مردانِ مرد  
همانا جوانی تو را غزه<sup>(۱)</sup> کرد  
ببینی کز این پیرمردِ دلیر  
چه آید به روی تو، ای نزه شیر!»

هر آنکه که خشم آوزد بختِ شوم  
شود سنگِ حارا به کردارِ موم»



### گشته شدن سهراب به دست رستم

سبک تیغ تیز از میان برکشید  
بَرِ پور بیدار دل، بردرید

بار دیگر دو پهلوان، یکی پیر و یکی جوان:

به کشتی گرفتن نهادند سر  
گرفتند هر دو دوال کمر

از شوربختی، گویی نیرویی در بازوان سهراب نمانده بود. جهان پهلوان  
چنگ انداخت و پهلوان جوان را به هوا بلند کرد و به خواری بر زمین کوبید

و چون دانست که ممکن است سهراب از چنگ او بیرون آید، بی درنگ تیغ  
تیز از میان برکشید و پهلوی پهلوان جوان را درید:

سبک تیغ تیز از میان برکشید  
بَرِ پور بیدار دل، بر درید  
بیچید سهراب و پس آه کرد  
ز نیک و بد، اندیشه کوتاه کرد

سهراب که سراپا به خون آغشته بود، آهی کشید و به رستم گفت: «تو بر  
من ستم نکردی، این بیداد را از گردش زمانه دیدم. همه آرزویم آن بود تا  
مگر پدرم را بیابم و رویش را ببینم. چه بسیار جستجو کردم و نیافتم:

دریغاکه رنجم نیامد به سر  
ندیدم در این هیچ روی پدر  
کنون گر تو در آب، ماهی شوی  
و یا چون شب، اندر سیاهی شوی  
وگر چون ستاره شوی بر سپهر  
ببزی ز روی زمین، پاک مهر  
بخواهد هم از تو، پدر کین من  
چو بیند که خشت است بالین من  
از آن نامدارانِ گردنکشان  
کسی هم بَرَد نزد رستم نشان  
که سهراب کشته است و افکنده خوار  
همی خواست کردن تو را خواستار»

جهان پهلوان چون این سخن را شنید، جهان پیش چشمش سیاه شد. از پای درآمد و بیهوش گشت:

چو بشنید رستم، سرش خیره گشت  
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت  
بیفتاد از پای و بیهوش گشت  
همی بی تن و تاب و بی توش گشت  
ببرسید از آن پس که آمد به هوش  
بدوگفت با ناله و با خروش:  
«بگو تا چه داری ز رستم نشان  
که گم باد نامش زگردنکشان  
که رستم منم، که ام مماناد نام  
نشیناد<sup>(۱)</sup> بر ماتم پور سام»  
بزد نعره و خونس آمد به جوش  
همی کند موی و همی زد خروش...

سهراب چون جهان پهلوان را در این حال دید و دانست که چه شده است، افتاد و بیهوش شد. چون به هوش باز آمد، چشمانش را گشود و با نرمی گفت:

«زهرگونه بودم تو را رهنمای  
نجنیید یک ذره مهرت زجای  
کنون بند بکشای از جوشم  
برهنه ببین این تن روشنم  
به بازوم بر، مهره خود نگر

بین تا چه دید این پسر، از پدر»

چون رستم، بازوبند خود را بر بازوی سهراب دید، دیوانه وار نالید و جامه بر تن درید:

همی ریخت خون و همی کند موی  
سرش پر ز خاک و پر از آب، روی...

سهراب به او گفت: «ای پدر! گریه بیهوده است. از این خویشتن کشتن چه سود؟ این کار سرنوشت بود که مرا به اینجا کشاند.»  
چون دیرگاه شد و جهان پهلوان به لشکرگاه برنگشت، بیست تن از پهلوانان سپاه ایران به جستجوی رستم آمدند. رخس را بی سوار، در دشت نبرد دیدند و گمان بردند که رستم کشته شده است. سراسیمه نزد کیکاووس رفته و خبر کشته شدن جهان پهلوان را به او رساندند. کیکاووس اندیشید و گفت: «اکنون که جهان پهلوان نیست تا چاره‌جویی کند، بهتر آن است که با همه سپاهیان یکباره بر سپاه توران یورش ببریم، باشد که بر آنان شکست آوریم و به توران بازگردانیمشان.» آنگاه به دستور کیکاووس سپاه ایران به دشت نبرد حمله کرد، سهراب سروصدای سپاهیان را شنید و به رستم گفت: «اکنون که من به خاک افتاده‌ام مگذار بر سپاه توران آسیبی برسد. آنان را به نرمی، به سرزمینشان بازگردان»، سهراب این را گفت و از هوش رفت.

رستم برخاست، خروشان و اشک ریزان سوار بر رخس رو به لشکرگاه نهاد. ایرانیان به دیدارش شادمان شده و بر او آفرین گفتند. اما چون سراپایش را به خاک و خون آغشته دیدند و جامه‌هایش را دریده یافتند، با شگفتی پرسیدند: «جهان پهلوان را چه پیش آمده. که این گونه پریشان دل گشته است؟» رستم، آنچه را که روی داده بود، گفت:

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود  
گرامی پسر را که آزرده بود

برای همدردی با او، همه ایرانیان خروشان و گریان شدند. جهان پهلوان به آنان گفت: «من اکنون چنان پریشان دلم که گویی خرد و هوشم را از دست داده‌ام. اکنون دست از جنگ بازدارید و به سپاه توران آسیبی نرسانید» آنگاه برادرش زواره را فراخواند و او را نزد هومان سردار تورانی فرستاد و پیام داد و گفت که از سوی من به او بگوی:

که: «با تو مرا روز پیکار نیست  
همان بیش از این جای گفتار نیست  
تو از زشت خوئی نگفتی و را  
بر آتش زدی جان و دیده، مرا»

زواره، نزد هومان رفت و پیام جهان پهلوان را به او داد. هومان گناه را بر گردن هجیر انداخت و گفت: «او بود که این راز را از سهراب پنهان داشت و هرچه پهلوان جوان کوشید تا نشانی پدر را از او بجوید، خودداری کرد. این رنج که بر ما رسید، همه از شومی او رسید:

به ما این «بد» از شومی او رسید  
بباید مر او را سر از تن بُرید»

چون زواره پیش رستم بازگشت و این سخن را به گوش او رساند،



## جهان پهلوانِ خشمگین:

به نزد هجیر آمد از دشتِ کین  
گریبانش بگرفت و زد بر زمین  
یکی خنجر آبگون برکشید  
سرش را همی خواست از تن بُرید

بزرگانِ سپاه، رستم را از این کار بازداشتند و هجیر را از چنگ او رهایی دادند. چون رستم به بالین سهراب بازگشت، از اندوه بسیار، خنجر کشید تا خود را بکشد:

بزرگان بدو اندر آویختند  
ز مرگان همی خونِ دل ریختند

گودرز پیر به او گفت:

«تو بر خویشتن گر کنی صد گزند  
چه آسانی آید بدان ارجمند؟  
ز مرگ ای سپید! بی اندوه کیست؟  
همی خویشتن را بساید گریست»

آنگاه جهان پهلوان، گودرز را نزد کیکاووس فرستاد و گفت: «بی درنگ نزد شاه برو و او را از آنچه روی داده است، آگاه ساز و بگو تا از آن «نوشدارو» که در نزد اوست و زخمهای گران را درمان می کند برای من بفرستد، مگر فرزندانم را از مرگ نجات بخشد.»

گودرز چون باد خود را به سراپرده کیکاووس رسانید و پیام رستم را به او داد. شهریار ایران پاسخ داد: «هیچ کس چون رستم در پیش من ارجمند نیست، اما اگر آن جوان گستاخ با نوشدارو از مرگ رهایی پیدا کند، دیگر بار مغرورتر از پیش با ما برخورد خواهد کرد. هنوز بی پروایی او را از یاد نبرده‌ام که:

«به دشنام چندی مرا برشمرد

به پیش سپاه، آبرویم بسُرد»



### زاری رستم بر مرگ سهراب

۲۲۲

پیاده شد از اسب، رستم چو باد  
به جای کُله، خاک بر سر نهاد

گودرز نزد رستم برگشت و گفت: «شهریار ایران کینه جوی و درشت خوی است. نتوانستم او را به دادن نوشدار به راه آورم. بهتر آن است که خود نزد او بروی و دلش را به این کار نرم کنی.» رستم شتابان برخاست تا نزد کیکاووس برود، اما چون رو به راه نهاد، سواری خود را از پشت سر به او رساند و جهان پهلوان را از مرگ فرزندش آگاه کرد:

چو بشنید رستم، خراشید روی  
همی زد به سینه، همی گند موی

پیاده شد از اسب، رستم چو باد  
 به جای کُله، خاک بر سر نهاد  
 همی گفت زار: «ای نبرده جوان»<sup>۱</sup>!  
 سرافراز و از تخمه پهلوان  
 کدامین پدر این چنین کار کرد؟  
 سزاوارم اکنون به گفتار سرد  
 به گیتی که کشته است فرزند را؟  
 دلیر و جوان و خردمند را  
 چه گویم چو آگه شود مادرش  
 چگونه فرستم کسی را بَرَش؟  
 بر این تخمه سام، نفرین کنند  
 مرا نام، بی مهر و بی دین کنند»

۲۲۳

چون خبر مرگ سهراب به کیکاووس رسید، با سپاهی نزد رستم آمد و  
 او را دلجویی کرد و اندرز داد. جهان پهلوان دیگر بار از شاه خواست تا با  
 سپاه توران به جنگ نپردازد، کیکاووس پذیرفت و به جایگاه خویش  
 بازگشت. آنگاه رستم تابوت فرزند را بر دوش گرفت و با سپاه، به سوی  
 زابلستان روانه شد:

پس آنگه، سوی زابلستان کشید  
 چو آگاهی از وی به دستان رسید  
 همه سیستان پیشباز آمدند  
 به رنج و به درد و گداز آمدند  
 چو تابوت را دید دستان سام  
 فرود آمد از اسب ز زمین لگام

چو رودابه تابوت سهراب دید  
ز چشمش روان جوی خوناب دید  
به زاری همی مویه<sup>(۱)</sup> آغاز کرد  
همی برکشید از جگر باد سرد  
به گیتی همه پر شد این داستان  
که چون کُشت فرزند را پهلوان؟  
جهان سربه سر پُر ز تیمار<sup>(۲)</sup> گشت  
هر آنکس که بشنید، غمخوار گشت  
به رستم بر این، سال چندی گذشت  
به گِردِ دلش شادمانی نکشت

## زاری تهمینه مادر سهراب، در مرگ فرزند

به روز و به شب مویه کرد و گریست  
پس از مرگ سهراب، سالی بزیست

از آن سوی، هومان به توران رسید:

غریو آمد از شهر توران زمین  
که سهراب شد کشته بر دشت کین  
خبر، زو به شاه سمنگان رسید  
همه جامه بر خویشان بر درید  
به مادر خبر شد که سهراب گُرد  
به تیغ پدر خسته گشت و بمُرد

برآورد بانگ و غریو و خروش  
 زمان تا زمان زو همی رفت هوش  
 به سر برفکند آتش و برفروخت  
 همه موی مشکین به آتش سوخت  
 همی گفت: «ای جانِ مادر کنون  
 کجایی سرشته به خاک و به خون؟  
 چه دانستم ای پور، کاید خبر  
 که رستم دریدت به خنده، جگر  
 دریغش نیامد از آن روی تو؟  
 از آن بُرز و بالا و بازوی تو؟  
 بپرورده بودم تنت را به ناز  
 به رخشنده روز و شبانِ دراز  
 دریغا تن و جان و چشم و چراغ  
 به خاک اندرون، مانده از کاخ و باغ،  
 بیاورد آن چرمه بادپای<sup>(۱)</sup>  
 که در روز روشن بدو بود رای  
 سرِ اسپِ او را به بر درگرفت  
 بمانده جهانی بدو در شگفت  
 گهی بوسه زد بر سرش، گه به روی  
 ز خون، زیر ستمش همی راند جوی  
 ز خون مژه، خاک را کرد لعل  
 همی روی مالید بر سم و نعل  
 بیاورد آن جامه شاهوار  
 گرفتش چو فرزند، اندر کنار

بیاورد آن جوشن و خود<sup>(۲)</sup> او  
همی گفت: «ای شیر پرخاشجو!»  
در کاخها را سیه کرد پاک  
ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک  
بپوشید پس جامه نیلگون  
همان نیلگون غرقه گشته به خون  
به روز و به شب مویه کرد و گریست  
پس از مرگ سهراب، سالی بزیت



قیمت ۱۰۰۰ تومان



نمایا پشکنا و کتبا سپکنا



نشر پیدایش

□ خ جمهوری، خ فروردین، کوچه شهید فراهانی، پلاک ۳۳- تلفن: ۱۵۱۴-۶۴